

فردوسی و دینوری که از آینه‌های نگارستان صحاف بیان مشهور بهمان مطلع دارای نام معروفی

منظوم ختمه شایسته سواد سخن بر طودی دمای یوان فنن باک منی رخ فوین با از موسی حضرت نظامی گنجوی رحمه الله

مطبع می نویسی نوکشی و طبع این چهارم

پیشخان ارامی بیانی

مستوفی قریب و دیر و بیرون و بیرون

دوم

سیکند نامی

نست اف می نویست فرنگ ذات و عظمت

تجش عالم عالم عقل و عقل مولوی محمد ابدی علی شتو

در طبع نامی نشی نوک شوق لکنیو محله خضری

منطبع شد

گرم دسترس باشد از روزگار
گران کام کبشاید از دستین
زمین را بوسه بخوابشگر
چون جان ندارم ز خسر و دریغ
گھر چون آب سائے آید بچنگ
مرا دیکه در صلح گرد و تسام
اگر تخت چین باید و تاج فور
و گر بگذری از محابای من
پذیرنده مهر نامست شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه
بچین بر قیابسته کین باش
ز جده غلامان کشور بجا
اگر قمار چین کی بود روی ماه

کنم بر غرض شاه را کامگار
همان تیر و در افتد از شست من
مگر دور گرد و دشه از داوری
چه باید زدن چنگ تیر و تیغ
بسختی چه باید تراشید سنگ
چه باید سوختن و اودن لگام
ز فرمان بری نیست این بنده
بخشی بمن جای آبای من
درم ناخریده غلامت شوم
زیادت شود بنده نیک خواه
بقای ترا گوئی که چین باش
بکن بر چو من بنده چینی را
ز چین دور به طاق ابروی شاه

ملک و وزیرین
گرد و در گرد و دشه از داوری
سختی و نداشت غرض و تیغ
من شاه از ان داوری
بگذرد و از ان تکلیف
الایطمان که مراد از جنگ
است مرا بگذرد و از ان
ملک و وزیرین
آید که چون آسان
و لفظ گوهر و دوشی دارد
اول اسل
دوم و سوم و چهارم و پنجم
بنده شاه یعنی خوش
و بد و نیک و نام
گوهران خاصه از بیجا
جنگی بی چون لفظ گوهر
در اصل یعنی اصلی
و بد و نیک و نام
شاهی آمده و بعد از ان
در اسمان خاصه از بیجا
و بد و نیک و نام
شاهی آمده و بعد از ان
در اسمان خاصه از بیجا
و بد و نیک و نام
شاهی آمده و بعد از ان
در اسمان خاصه از بیجا

خصوصتگری برگزیده
 چون مهربانی نمایم بکس
 و گرنیز کردم گناه بزرگ
 نوازنده ترشد ز انصاف شاه
 پناهنده را سرنیارد به بند
 اگر سن بدین بار که آسم
 که شاه جهان داد گرداوست
 از آن چرب گفتار شیرین زبان
 بدو گفت یک آدی شاد باش
 حساب تو زین آمدن بر چه بود
 پناهنده گفت ای پناه جهان
 بدان آدم سوئے درگاه تو
 کزین آمدن شاه را کام چیست

بدین اعتماد آدم نزد شاه
 نبرد سر سر زبان کسی
 غریبی بود غدر خواهی بزرگ
 که رحمت بر دخاصه بر یگناه
 ز زنهاریان دور دارد گزند
 بدستوری عدل شاه آدم
 خدایش بهر کار زان یاورست
 گره بر کشاد از دل مر زبان
 ز بند گرفتاری آزاد باش
 چه سخاخی آمد ببايد نمود
 ندارم ز تو حاجت خود نهان
 که به نیم رضا کس تو در راه تو
 وزان جنبش آغاز و انجام چیست

له قوله نوازنده
 ترشد ز انصاف شاه
 یعنی انصاف تو ای
 سکنه نوازنده در باب تو
 از انصاف کردنت را
 مخصوص بجایان
 نوازنده رسم تو کام
 است چه گناه کار چه
 بگناه است قول نوازنده
 آه پناهنده صیغه نام تکلیف
 است از انصاف بدین و
 نوازنده بدین مصدر
 از نوازنده که اسم است پناه
 از نوازنده از طلب و چون
 معنی است قیاسی نیست
 و ملاطفتی این امر را قیاسی
 و نوازنده خود را که انصاف
 و نوازنده ساخته چه میگردد
 که نوازنده بدین در راه تو
 که نوازنده نوازنده در راه تو
 که نوازنده نوازنده در راه تو
 که نوازنده نوازنده در راه تو

چه بی همتی دیدی از شاه روم

ترسیدی از زور بازوی سن

گوزن جوان گر چه باشد دلیر

جوابش خاین و ادخافان چین

باین بار که زان گر قتم پناه

چون نگرفت در آیم زور

شبه شیر چندان بود کینه سا

چو دندان کمان گردن آرد بک

زمن چندان شاه رنجورست

مرا بیم شیر خندان بود

چون با سگد ز ندارم ستیز

و گر کان جنایت نکردم سخت

نواورده سوی من تا خشن

که بولا درازم دانی چو موم

که خاک افگنی در رازوی سن

عنان به که بر تاب از راه شیر

که امی در خور صد نهرا فرین

که بی زینهار می ندیدم ز شاه

ببردم را هیچ بدخواه

که از دور دندان نماید گراز

ز گردن کند خون او نشیر

جو انمردی شبه زمین و نیست

که شمشیر من تیز دندان بود

کجا دارم اندیشه تیغ تینه

که برین گرفتاری آمد درست

مرا با تو گرفت کین ساختن

تو که چو دندان کمان
آه دندان کمان بستم کمان
بستم خوری دندان بستم کمان
حاصل نمی آید چون بستم کمان
دندانی از آن ملاحظه کند
دعوی خون گردانیده
خود بر گردن خود می زند
دسته بود از گردن بگذرد
و دیگر خیال کشش او نگیرد
۱۲
ندم سینه زده لغت کند
در اینجا دست منم
بجو خنجر منم
جست اظهار خلاص
نمود دست در توان
گفت که از راه تعلیم
۱۳
اش مثل تو که داند
سوی من آه یعنی تو نیست
کرد باشت برین والا
من ماده کین شدن
با تو نمی پذیرم حاصل
آنکه خنجر با خنجر از تو
صد صافه از من

چو برقع ز روی سخن برگرفت
 که تاسیبه زوینده باشد بیاباغ
 رخت باد چون گل برافروخته
 نگین فلک زیر نام تو باد
 بر آنم که گزیده را شهسوار
 و در ازار پوشیده آگاه نیست
 من آن قاصد خود فرستاده ام
 منم شاه خاقان سپه دار چین
 سکن زرگ تماخی کار او
 بهندی بروبانگ برز و درشت
 تاسم من از بار کنج شک را
 ولیکن نگهدارم از رم و آب
 چه گستاخ روی بران و آفت

سر آغاز آن از دعا برگرفت
 گل سرخ تابد چو روشن چراغ
 جهان از تو سربری آموخته
 همه کار دولت بکام تو باد
 شناسد نیایش نیست باید کار
 به از راستی پیش او راه نیست
 کران پیش کاغذی افتاده ام
 که در خدمت شاه بوسم زمین
 پسندیده شمر و بازار او
 که پیدا بود روی دیار پشت
 همان از جگر نافه شک را
 ز پوشیدگان بزرگوارم تقاب
 که در پرده پوشیده گذشت

لایق قوله چو بنی
 ز روی آه درین پیش
 ز نیای خلقت است
 در بعضی ز روی گمرد
 در بعضی ز روی زده
 و در بعضی ز روی زبان
 پیش حقیقت نشان
 اول دوم اصطلاح
 نیست چرا که بیع
 بگره در هیچ نیست
 به تمام در دست تو افتاد
 این قدر نیست که برای
 صحت قافیه در هرگز
 باید این حدیث
 گوش نا آگاه
 فقه در ازار پوشیده آه
 خدای این شاه خاقان نیست
 یعنی اگر از حال من
 آگاه نیست پس بپوشان
 بپوشان کن نیز از آواز
 رای نیست که در میان
 بتوان رسید ۱۳

ز چین با دگر باره قصای چین
 جهان بی دربار گاهت مباد
 نهقه سخنهاست دربار من
 فرستنده من چنان ویدر ای
 نباشد کس از خاصگان پیش او
 اگر یک تن آنجا بود و نهفت
 شه از خلوت آنچنان حواستن
 بفرمود که ز رسی که پای بند
 همان ساعدش را بر زمین کر
 سرای انگه از خلق پروا خند
 ملک ماند خالی در آن جای خویش
 فرستاده را گفت خالیست جای
 بفرمان شه مرد پوشیده راز
 بفرمان شه باد و کیسر زمین
 سریر جهان بی پناهت مباد
 کران در هر اسب گشتار من
 که خالی کند شه زیگانه جای
 جز او کافرین باد بر کیش او
 نباید تر از او پوشیده گفت
 شکوهید در خلوت آراستن
 نهادند بر پاسبان سر بلند
 کشیدند در زیر زنجیر سرد
 همه خاصگان سوی درختان
 نهاده یکی تیغ الماس پیش
 نهقه سخن را گره بر کشای
 ز راز نهفت سر گره کرد باز

تا دگر باره اقصای آه در
 بعضی از این شعرها
 است سه زعفران
 اقصای چین در زعفران
 چین صبح ترست و اول
 غلط و غیر اشارت بین
 آن نموده چه چاره نگفت
 گویند در ۱۶۰۰ ساله
 جز او کافرین باد
 مشغول است درین وقت
 عبادت نباشد غیر او
 بفرمود که ز رسی که پای بند
 دایم تمام کارهای
 بر تخت کلمات در حکام
 الامتارات در حکام
 بلیا خصوصاً شریک
 است لیکن در مصداق
 آفرین که مصداق
 درستی مغول با جازای
 دیش از او پیش او
 ۱۲ ساله سکندر و از
 غنای طایفه سکندر و از
 جزا و بدین سکندر و از
 است ۱۲ نفر

سپه دار چین سپه سالار مبارک حق
بمشکر که شاه عالم شافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهر
که خاقان رسولی فرستاد پست
بفرمود خسرو که بارش دهند
در آید پیام آور سرافراز
بفرمود شته تانشیند ز سپاه
بفرمان شه آن سخنگوی مرد
زمانی شده دین برهم نه زد
ز پرگار آن حلقه مدیون ماند
اشارت چنان آمد از شهریار
مه روی پوشیده در زیر مخ
اگر آمد شد شاه ایران و روم

رسولی بر آراست بر خوشنشین
بدانسان که این ارکس و نیت
از آن آمدن یافت شه گهی
بدیدن همایون بن گفتن دست
بجای رسولان قرارش دهند
پرستش کنان بر دشت راهدار
سخنهای فرموده آر و بجای
نشت و نشانده را سجده کرد
ز نیک و بد خویشان دم زد
در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
که پیغامی از نیک داری بیا
بگو هر زبانی در آمد چو تیغ
بروند بادا هم مرزوم

[illegible]

که این از دها بر در چین رسید	چین بر در آن روز نفرین رسید
رسد جامه بے کبودی بر	میدار کز گنبد لاجورد
خلل در بر شمع نه در خلقت	نوا ای جهان خارج آهنگیست
هم آهنگ را به که یاری کنی	درین ده گرساز گاری کنی
بکوشش ندیده فلک یاوری	طرفدار چین چن آن داوی
پر تشکری در شمار آمدش	ازین کار که کا اختیار آمدش
بر رسم رسولان شود نزد شاه	بران غرم شد کاورد و سر بر اه
هان فرس از ان گاه را	ببیند جهاندار س شاه را
پس الگاہ بدیر دیگر کند	تا شای آن شاه با فر کند
پسدار چین کار رقتن بساخت	چو روز دگر خورز مشرق شست

آمدن خاقان چین خود بر سالت بر اسکند

سحر که که زورق کش آفتاب	ز ساحل در افکند زورق بر آب
-------------------------	----------------------------

طالع قوت چین بود
 آن روز که در چین ظاهر
 در دوازده غلام بود که از دنیا
 یک چین شرم می نمود
 بنوامد که در چین بی بی بود
 باشد صدی گوید که کافر
 ازیم قوت برود و در چین
 آه غلامی ازین نمایست
 از کشور آزار غلامت
 یعنی باز جهان نو انگیز
 غلامی ازین نمایست
 طالع قوت چین بود
 آن روز که در چین ظاهر
 در دوازده غلام بود که از دنیا
 یک چین شرم می نمود
 بنوامد که در چین بی بی بود
 باشد صدی گوید که کافر
 ازیم قوت برود و در چین
 آه غلامی ازین نمایست
 از کشور آزار غلامت
 یعنی باز جهان نو انگیز
 غلامی ازین نمایست
 طالع قوت چین بود
 آن روز که در چین ظاهر
 در دوازده غلام بود که از دنیا
 یک چین شرم می نمود
 بنوامد که در چین بی بی بود
 باشد صدی گوید که کافر
 ازیم قوت برود و در چین
 آه غلامی ازین نمایست
 از کشور آزار غلامت
 یعنی باز جهان نو انگیز
 غلامی ازین نمایست

بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه پذیرد شتی کار بازیت این
 بر نیگونه کار خدائی بود
 شاید زدن تیغ بر آفتاب
 پذیرد شوارنی سپهر بلند
 نه اقبال را شاید انداختن
 سیاهیز در مقابل ای نیکخت
 چو مقبل کمر بست پیش آتش
 بیک مه کم و بیش با او بساز
 مزن سنگ بر آگینه نخت
 گلی کان زنی بر ستون سرا
 درستی بود ز خمه سارا بخون
 دران کوش کاین اژدهای سپا

نشاید در نیکار ماندن شکفت
همان نکته کار سازیت این
خصوصیت خدا زمانی بود
نه البرز را کردشاید خراب
بدولت گزایان در آرد گزند
که با مقبلان دشمنی ساختن
که افکندن مقبلانست سخت
طیآنچه نشاید زدن بر دوش
که بیگانه ایخساناند دراز
که چون بشکند دیر گردد دست
گل افتدشان لیک مانند بجا
ولی زخمه سوی نارد و برون
بازرم یابد درین بوم راه

طالع تولد چندی است
 کار با زبیت این آقا شاهزاده
 این صاحب دوستی است او
 طالع تولد چندی است
 پیش آقا زبیت قالیچه
 که نه دست چپ
 نمی توان زد که هیچ صاحب
 ندارد ۱۲ ساله و در گلی
 کان زنی او در بعضی
 نفع کشی و اخلاص اول
 صحبت و این دوستی
 صاحب و این چندی
 خصوصیت این چندی
 عدم نفوذ در بعضی
 اول آقا زبیت
 به سون نامزدی هر چند
 ضرر بان سون زبیت
 دایع آن به سون می اند
 هر چند که نامزدی می اند
 در حال دود و زرقان
 یک به سون زبیت
 شود و این زبیت
 در آن کار
 خدای زبیت

جهان دیده بود و دستور او
 حسابیکه خاقان بر انداخته
 در آن کارزان کاروان رای حبت
 که چون دارم این داویر پیچ
 چه مهره بر آرم از مهرین
 بدستور خود گفت خاقان برای
 اگر حرب سازم مخالف قویست
 و کرد در تیرشس مدارا کنم
 ندانم که مقصود این شهریار
 بخاقان چین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تندی رای تو
 گنج و لشکر غرور آیدت
 جهاندار آمد چنین نورمند

جهان روشن از رای پر نور او
بفرمان او کار او ساخته
که در کارها داشت ای دست
چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
باین چنین که آمد برابر وی چنین
در نیکار ما را سی که رفقای
تبارک برش تاج کینخسروست
ز بونی بخود آشکارا کنم
چه بود از گذردن این دیار
که هست از نصیحت ترا ناگزیر
که تندی شود کار فرمای تو
ز بون گشتن از کار دور آید
در دوستی را برود در بند

[illegible]

پندار کرم نسیاید نبرد	بر آرم بیک جنبش از کوه کرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت علاج	ز هندوستان آوردنم خراج
هر بر زبان را در آرم بر زیر	ز نم طاق خرشته بر پشت شیر
ولیکن اشا سه و نام آوری	نیم با تو در بستن داوری
گراز هیران کردی این کتاز	که چون بندگان پشت آرم نیان
بدرگاه تو سر نهم بر زمین	نه من جمله کشور خدایان چین
هر کار زو آوری در قیاس	بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین آوری هیچ پیغام نیست	ز همان پرستی مرا چار نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز	بقاصد سپردن دتا برد باز
چو بر خواندنامه شه شیر زور	شکینده تر شد بنجیر گور
سپهدار چین از شبنون شاه	نبود این از شام تا صبحگاه
بروزیکه از روزها آفتاب	بسی جلوه گر بود بر خاک آب
سپهدار چین از سر پوش و رای	گالشگری کرد باز بهما

باصل از جهان بادشاهی تر است
 که فرمان و فرایست
 همه خیر را اصل باید درست
 که باشد خلل در بناهای ست
 ز راز نقره کردن عقیق از بلور
 رسانیدن میوه باشد بزور
 کند سوقی سب را خانه رس
 ولی خوش نیاید بندگان کس
 ترایز دار بهر عدل آفرید
 ستم ناید از شاه عادل پدید
 شمعکارگان را مکن یاوری
 که پرسند روزیت ازین یاوری
 نکورای چون رای را بد کند
 خرابی در آبادی خود کند
 چو گرد و جهان گاه گاه از نورد
 بگرمای گرم و بهر مایه سرد
 دران گرم و سردی است عجیبی
 که گرداند از عادت خویش روی
 چنان به که هر فصلی از فصل سال
 بنحاصیت خود نماید خصال
 برینچ از بهی نماید سرشت
 تموز از تموز آورد و سر نوشت
 هر آنچه آن نگر دوز ترتیب کار
 بگرد و برگرددش روزگار
 در بانصاف نام آوست
 و گرنی ز ما هر یک اسکندر است

که در نذر از نقره
 کردن عقیق از بلور
 همه خیر را اصل باید درست
 که باشد خلل در بناهای ست
 ز راز نقره کردن عقیق از بلور
 رسانیدن میوه باشد بزور
 کند سوقی سب را خانه رس
 ولی خوش نیاید بندگان کس
 ترایز دار بهر عدل آفرید
 ستم ناید از شاه عادل پدید
 شمعکارگان را مکن یاوری
 که پرسند روزیت ازین یاوری
 نکورای چون رای را بد کند
 خرابی در آبادی خود کند
 چو گرد و جهان گاه گاه از نورد
 بگرمای گرم و بهر مایه سرد
 دران گرم و سردی است عجیبی
 که گرداند از عادت خویش روی
 چنان به که هر فصلی از فصل سال
 بنحاصیت خود نماید خصال
 تموز از تموز آورد و سر نوشت
 هر آنچه آن نگر دوز ترتیب کار
 بگرد و برگرددش روزگار
 در بانصاف نام آوست
 و گرنی ز ما هر یک اسکندر است

فرستی سینه چن در ازل روم
 بدان تا خرد آنچه یابند خور و
 بسوزند و ریزند کیس بر پناه
 ذخیره چو زان شهر گردوی
 ستانی ز بی برگه آن بم را
 من از بهر آن آدم پیش باز
 اگر چه برق و فسون ساختن
 و لیک آشتی به ز پر خاش و جنگ
 مکن کشتی چنیان را خراب
 قوی دل مشو گرچه دستت نیست
 خردمند را نیست کز رازی تیر
 بکار آمد عالمی چون خرد
 کسی کو کسی را نیاید بکار

بیا ز ارگانان ازان مرز و بوم
 طعایمیکه پیش آید از گرم و سرد
 نذارند تعظیم نعمت نگاه
 تو چون از دهاخ با نجان نه
 چو آتش که عاجز کند موم را
 که گردانم از شهر خود این نیاز
 نشاید بچین تو شهر پر دختن
 که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
 که اقد ترا نیز کشته در آب
 که حکم خدا بر ترا خسرویست
 کند با خداوند قوت ستیز
 بحکم تو هر کاری از نیک و بد
 شمارنده زو بر نگیز و شمار

لطف و لطف و لطف
 آه ملت فانی ز شاد و غم
 اینچه مردم را بیغم و غم
 و خرد و خرد و خرد
 طعایم گرم و سرد و لطف
 طعایم دل از خود دست
 طعایم و طعایم از زبان
 آدم پیش با نجان
 پانی موم که عجب استعجاب
 کند و میشوید و بسوزد
 آن درد را اگر داند
 نیاز بر طاعت و نیکو
 که گشتی بیاورد آن کس
 جنگ و دزدان و دزدانی
 دشتی آب و دریا و اینک
 در بعضی دشت و دریا و اینک
 خطرات و دزدان و دزدان
 کشتی و کشتی و کشتی
 بوم زدن نام غافره
 و صامت کردن جانان
 افتادن از دزدان
 و درون است ۱۲

چکیده سحاب فکر دریا بار صد ایوان علوم متنوعه رازین مولوی سید تصدق حسین صاحب مطبع نامے
او فوہ اخبار

الحمد لله علی احسانه کہ درین آوان حمید و زمان حمید کہ از محبوب نسیم فرور دین و نسیم لاله دریا عین حمین
مطالب شائقان رشک خلد پرین و گلشن یارب منی شایان غیرت اندوز بهشت مشتین است
نونهالی کہ بہ آبیاری باغبان قضا و قدر در خیابان ابداع سر کشیده و مازہ گلی کہ بر شاخسار ارتفاع
رونا گردیده یعنی رسالہ لا جواب صحیفہ نایاب حاکم گلوی خیمیان تیمہ بازوی کا ملان تا در زمانہ موسوم بہ
فرہنگ سخن رسالہ کہ نیز نگ لغات رشک از رنگ چین و جداول پر آب و تابش سلک
در شیرین تفاوت و دو مان ارتضی سلالہ سلالہ مطہنی الماہر الفطن سید حسن مرحوم کہ بہ
از سوانح عمری جناب مولف مدوح و عنوان رسالہ ہذا زیب رقم یافتہ تالیف فرمودند و از حل لغات مشکلہ
و معانی مصطلحات متنوعہ کتاب بکثرت نامہ ابواب تہیہ و روی متعلسان کشودنداری مولف مدوح
عجب کاری کرده اند کہ در ادراک حل و قائلش و توضیح عبارات شروح متبرہ ہمدی بکار بردند و در انکشاف
خواہش بہ اشعار معانی مقصودہ لطفی آنچہ مستند پس المنتہ کہ این مقالہ لا جواب و عجائکہ فیض نصاب باطلہ
شائقین و مستبدا و امین و مطبع کرامت جامع جناب مسل القاب زمبذہ و سادہ کامرانی
افروزندہ نیم والا و دوانی نہل جود و سخا و جیسہ سبزی کشت عطا مہر سپہر رخت و اجلال گوہر
بحر عظمت اقبال شود و نزدیک و در جناب منی نو کشور لا زال بالفرح و اسرور در ماہ
و خمر ۱۳۸۶ مطابق شریع الثانی ۱۳۸۶ ہجری بمقام کتب حضرت گنج بار دوم پیکر طبع پذیرفت و گل سی
خواہشمند ان بر شاخ تننا بخت



ه م	ن	و
همراهیان - اشاره با اعضا -	هندو - یعنی ساکن دیار هند -	همور - یعنی آفتاب -
همدرس - هم سبق -	هنگامه - یعنی مجمع مردم -	همی
هم‌نچگی - برابری -	هندسمه - معرب اندازه و نام طلح	همیون اسپ و شتر مرد و قوت و قوت
هم داستان - توانی -	هنگام سرپیچ - یعنی وقت پیچ کردن	همیرم - مخفف هیزوم یعنی نمک و
هم عیار - هوزن -	هندوستان - مراد و کان	مراد و وازه یا چوب در وازه -
همسنگی - هوزنی -	زگال فروش -	همیرید - نوکل و خادم آشکده -
همت - یعنی قصد دل	هندوزن - زن ساعد و دراز	همیج مرو - مرد مصیبت -
هم آهنگ - مراد از جهان -	هندی - مراد شمشیر -	همیخ - یعنی اندک -
باب یای استخانی		
ی ا	یارگی - قدرت و توانائی -	یک یک بیک - هر یک و تمام -
یاری گر - مددگار -	ی است	یک ننی - در هر فن کامل -
یاد - حفظ و بخت دل -	یاتی - یعنی پاسبان -	یک نفس زدن - چیزی گشتن -
یاد - هرزه پیوده و مجازاً یعنی	یخ	یکایک - یعنی دفعه و هر یک -
گم گشته -	یخنی - یعنی ذخیره -	یک زبانی - یگانگی -
یارو - یعنی تواند -	یانه	یکسره - همه و تمام -
یاره - یعنی قوت -	یزدان - رهنمای نیکبخت -	یکشت خاک - کنایه از زمین و بنیاد -
یال - یعنی گردن و موی گردن	یزک - فوج هراول مراد فوج	یک رکابی - کیکه در دایندن -
یعنی مجاز و کنایه از گردنکشی -	گرداگردشکر -	اسب مرکاب باشد -
یا قوت سر بسته - کنایه از تاباوت	ی ع	یک افسوس - یعنی شمه از افسوس -
یا قوت سحدری - یا قوت سزاوار	یعقوب - کبک و نام نبی -	یل
شاهان عظیم -	ی ع	یله کردن - بنه را گردن -
یا قوت ناسفته - کنایه از شوق	یعا - تاراج و نام شهری از ترکستان	یم
یا قوت نوش - کنایه از پالایش	می ک	مین - نام ملک معروف از قتل و قتل

و ش	و د ا ع - پرو د ن -	و ا
و شاق - خادم و غلام و پیک	و ر	و ا د ی - در میان دو کوه -
و تیز رفتار -	و ر ق ر خ ت ن - کنایه از عجل و کون	و ب
و ط	و ر ق در نوشتن - ترک کردی و ناشودن -	و ب ال - ناگوار -
و ط ن - مراد روم باشد -	و ز غ - بخت غمک و سنگ بست -	و ث
و ل	و ر ق - کنایه از سپرزین -	و ث ی ق ع - مراد عهد نامه -
و ل ی ک ن - حرف است دراک دور	و س	و ث ن - بخت غم دبت -
و ل ی ک ن و ا و ا ف ز و د و ا ی ن ل ا ک ن	و س ق - جانوری در ترکستان برآ	و ث ق - بخت جاره -
و ل ی ک - مخفف و ل ی ک ن -	و س ق ر و با ه س ف د ر ن گ که دا ع ن ا م ا ی	و ح
و ل ی ک - مخفف و ل ی ک -	و س ی ا ه ب ر ا ن باشد -	و ح ش - جانوران وحشی -
و ل ی د - نام پادشاه یعنی کودک -	باب های هوز	و و
و	ه ر ا س - ارا از هر اسیدن یعنی نرنگ	ا ه
ه	ه ر ا ی ح ل ه - آواز حبیب پدرش -	ه ا ر و ن - یعنی قاصد و نام برادر
ه ف ت س ل ط ا ن - اشاره به بیست و هفت	ه ر ا ی ق ی خ - در شیدگی شمشیر	ه ک ل ا ن م و س ی ع ل ی ه الس ل ا م -
ه ف ت چ ر خ - هفت آسمان	ه ر و م - نام شهر و نام پهلوان	ه م ا ر و ت و م ا ر و ت - نام دو فرشته -
ه ف ت د گ ا م - اشاره از بیست و هفت	ه ر ا - گلوله های زرد و تیره مشابه	ه م ا ر و ف ی - بخت ساحری -
ه ف ت آب خ ا ک - مراد هفت دریای دینا -	ه ل ی ل ه که در ساخت زمین است بزرگ و مجازاً	ه و
ه ف ت ر ن گ - یعنی آرایش	ه م ا ز ا م ن ی م ط ل ق ز ی و ر و م ا ک ل ا س پ ا	ه د ا ی ت - راه راست نمودن
ه ف ت پ ر گ ا ر م ر ا د ه ف ت ف ل ک	ه ز	ه ه
ه ف ت چ ش م ه ک ر - بند مرصع بجای	ه ز ب ز - بخت شیر درشت -	ه ه
ه	ه ز ا ه ز - جنبش و گریختگی از ترس	ه ه
ه ل	ه ز م در لشکر و تحریک مردم برای جنگ	ه ه
ه ل ی - ارا از بلیدن یعنی فرو کردن	ه س	ه ه
ه ل ا ک ب ر و ر ن ه ا د ن - کنایه از جدا کردن -	ه ش ت - یعنی گذاشت -	ه ه

ملک فیضی در آستانه خضر دریا به قلم دریا به برادرش از قاضی و دریا به سلطان دریا به اسود و احوال

نقیب - مراد کارگاه -	نواختن گرانمایه - نواختن بسیار -	نهوشده - ششوند -
نقل شیرین - مراد از بوسه -	نوان - بمنجه خمیده و کمنه -	نیل - بمنجه رودخانه مصر -
نقره زینتی - سیم سفید و براق -	نواله - بمنجه لقمه -	نیا - جد پدری خواه مادری -
ن گ	نهر - مراد ماه -	نیسان - ماه بهار -
نگارین نورد - بمنجه دفترخانه پیشین	نور و ملوکانه - جامه نفیس لایق	نیوشیدن - بمنجه شنیدن -
ن م	ملوک -	نیاز - بمنجه احتیاج -
نمرد - نام کافری معروف -	نوازندگان - مراد از ساقی و منی	نیاکان - بمنجه اجداد و مراد حضرت
نمازی کردن - مراد پاک کردن -	نور دیدن - بمنجه پیچیدن -	خلیل الله و حضرت اسحاق پیغمبر
نمط - فرش و نشاط و کنایه از مقام	نوا ساز - بمنجه سرودگو -	نیاراده - بمنجه پسرزاده زنکه -
ننه -	نوشدارو - بمنجه تریاق -	نیک بهر - عبارت از حلال مطلق
نمک - مراد از لذت -	نوش - مراد از لب -	نیفه - جای از ارشد و بمنجه پوشیدن
ن و	نوکیس - مراد نو دولت -	و بقیه و الاله نافه یعنی آنچه بنا ف از آن
نوشت - بمنجه پیچید -	ن ه	نیزه مخطی - نیزه راست -
نوا - بمنجه آواز و سامان و توشه -	نه حجره - کنایه از افلاک -	نیزنگ - بمنجه مکر و فریب -
نورد - سوراخهای بیج دار و بمنجه	نهنگ سیاه - کنایه از تنج -	نمروز - بمنجه نصف النهار
پسندیده و در خورد و انداخته و بمنجه چادر	نه بر جای خویش - یعنی بموقع	و ولایت سیستان -
نورمان - مخفف نورمان کسانیکه	و بیجا -	نیکنامی نمودن - کنایه از
براه نورسیده باشد -	نهادن - بمنجه گذاشتن -	نیکی کردن -
نوی - بمنجه تازه -	نهنین - بمنجه سرپوش -	نیش - مراد نوک شاک و نیز -
نوبتی - خیمه بزرگ و نوبت نوازند	نهییب - االه نهاب بمنجه غارت	نیارست - بمنجه توانست -
نوائین - هنر و صاحب آئین نو -	ن ی	نیم دست - بمنجه مسند کوچک -
نوند - اسپ نیز رفتار -	نیرو - قوت -	نیم تاج - نوعی از تاج است
نوبت گاه - نوبتی دار و حافظ	نیمشب - مراد حالت نزع -	که از دیبا بافته و بجا هر مرصع کند -
بارگاه سلطان -	نیایش - دعا بازاری و اصلاح کردن	خی عسکر - مراد تلم -
	باب داو	

ناب - نام شاره زهر و بر فلک	نخلین - درخت خرما -	نظر زون - بمعنی نظر کردن -
ناورد - رفتار سیرت و بمعنی جنگ	نخچر - بمعنی شکار -	ن ع
ناگزیر - ضرور -	نخلبند - بمعنی باغبان -	نعل در آتش نهادن - کنایه
ناز و ن - درخت خوش قد مراد	ن ر	از بیقرار نمودن -
مشتوق -	نرم کردن - مطیع و فرمانبردار	نعل زردین بر اسب زدن
ناجیح - نیزه غرود کوچک -	ن ز	کنایه از کمال نمودن -
نا تراش - بمعنی نا تراشیده در محل	نزل - آنچه پیش همان فرد و آزار	ن ع
بدی آرند -	نزار - لاغر مراد غفلت -	نفر - نادر و شگرف -
نا و نوش - کنایه از نغمه و شراب	ن ن	ن ف
نامردمی - نا امل و نا کسی -	نژاد - بمعنی اصل و نسب و نام	نفس کشادن - مراد سخن آردن
ناف عالم - کعبه مغطیه -	یکه از تراک -	نقطه - روغنیت سیاه و سفید
نا داشت - یعنی نا واقف -	ن س	نقطه سپید - مراد بهترین از دو قسم
نارنج زرین - کنایه از آفتاب	نسترن - نام گل هندی سیو قی -	نفس گاو دوم - مراد کرنامی -
ناز - تنعم و کامرانی -	ن ش	نقح - عبارت از سرخپا و گلرسمور
نامی ترکی - نام نامی ترکان -	نشاط سواری - مراد نشاط ملکی گیری	ن ن ق
ناب - بمعنی خالص -	نشان جستن - کنایه از علم ساختن	نقاش - بمعنی نقش کننده -
ناجیه - بمعنی جانب طرف از بلا	نشان - بمعنی رایت و لوا -	نقاره تابناک - مراد سخن آبدار
نا سفگان - مراد زنان باکره -	نشکرم - بمعنی شکار کنم -	نقش گزارش پذیر - مراد قصه
نام تر - بمعنی نامی تر -	نشتن - بمعنی ماندن و بودن -	قابل بیان -
ن ب	ن ط	نهار - بمعنی کینه و عداوت -
نبض - رگ جنده مشهور -	نظفه - آب منی -	نقاب لاجورد کشیدن - بمعنی
ن ت	ن ظ	ترک کردن و فرو گذاشتن -
نناست - مخفف نتوانست -	نظر - بمعنی آثار شاره -	نقش نیرنگ - رسمهای دین
ن ح	نظر - بمعنی فکر و تأمل -	آتش پرستی -
نخل - درخت خرما -	نظارگی - بمعنی تماشاخانه -	نقطه گاه - مرکز دایره مراد زمین

ملک - بنه ملکیت -	م ه	مهر موم - نقش مهر -
مان - بنه مانش -	مهندس - هندسه دان و اندازه کننده -	م می
من	مهند - گواره -	میخ - بنه ابر -
منش - طبیعت -	مهره و حقه - نام بازی -	میوه دار - درخت میوه -
منجوق - بمعنی ماهیچه علم -	مهره آرکف بیرون افکندن -	میانبی - واسطه کاری مراد مصنفه
من - سنگدان یعنی وزنی مورو	کنایه از باختن بازی -	میعاد - وعده دادن -
منسوج - قسمی از پارچه پریشی منش	مهر موم ساختن - کنایه از ظاهر ساختن -	می خام - مراد شراب خالص -
منجینق - هندی گوین - مراد عصا	مهر آوردن - رسم کردن -	میزان زور - عبارت از شجاع
منایخر - بمعنی سوراخهای بینی -	مهره بازی - چله گری -	میمنه - فوج دست راست -
منزل - مراد منزل گاه سکندر -	مساب - قرد ماه -	میسره - فوج دست چپ -
م و	مهره کرباگون - مراد زمین -	میسر - مراد مدوح خوابه نظامی که
مومیاتی - نام دوائی پخته شده	مهره لاجورد - مراد آسمان -	نصرة الدین پادشاه است -
موکب - لشکر گرداگرد سلطان -	مهره - مراد مهره تسبیح -	مینو - سبینه بهشت -
مومینه - مخفف مومینه نسبت بموی	مهر گرم کردن - کنایه از افزونی	میخانه - مراد آلات و ظروف
یعنی آنچه از موی سازند -	مهر خدا - کنایه از باکره -	شرانجاری -
موبد - دانشمند -	مهر بوس - یعنی بوسیدن مهر -	ریل - مراد خطوط شعاعی -
موصیل - نام شهری -	مهرگان - روز شانزدهم از مهر ماه	پینا - مراد شیشه -
موتی شکست - ای برابریک	مهره مار - کنایه از کشیک -	یشاق - عهد و پیمان -
موی کنایه از اندک شکست -	مهر برآمدن تنیخ - اشاره بر سیدن	یش - گو سپند و زینده -
موج گوهر فروش - مراد از سخن دانان	مهر دایچا مراد غم بچاب باشد -	میوه - مراد از خواست
موم - اشاره بهمان جهان -	مهر لبست - یعنی تمام گشت -	کینزک -
موتی - بنه خادم -	باب فون	می آکوده کردن - کنایه از بسیار
ن ا	ناموس - تنگ و عزت -	سرخ کردن -
		نافه زمین - مکه محطه -

مرجان پرورده - اشاره بشراب سرخ -	مشوران - یعنی ایام را بسبب خودکامی و خودمادی دهم و برهم کشیدن	مغربی - اثرنی وزر خالص -
مردان مرد - پاهیان شجاع -	مشک و حریر - مراد سیاهی و کاغذ	مغزو سرگردن - کنایه از خاموش شدن -
مرکز فرو - ای حرکت کننده بر مرکز	مشکتاب - اشاره از سیاهی -	مغز سخن سوختن - بی انتظای سخن در وقت غضب -
مزاج - اما که مزاج یعنی طبیعت	مشک تر - مشک خالص -	مغانه - یعنی مانند قوم مخ -
مزور - یعنی کز و فرب کننده و بیخ واد شد و طعام نرم که مزین براده اند	مشک سا - مشک آلوده -	مغز پاوده - مراد مغز ضعیف مخ - آتش پرست مراد آتش آلوده
مسجّل - مهر کرده شده -	مصص - مرغ بریان که تاول پر کرده در سر که پزند -	مفرد سوار - آنکه در سواری کتک می زند
مسار - بیخ آهنی -	مصاف - جنگ گاه و جنگ -	مقصد و نیه - شهری پای تخت پادشاه
مسائل - بیخ درج -	مط - بدان شکار کنند -	مقرعه - تازیانه -
مشک - جای پوست کشیدن بر روی	مطرح - بالفتح دام و با کسر نخ بدان شکار کنند -	مقرع آتشین - شعله که در داغ از ضرب شدید پیدا شود -
ای فیه کردن -	مطبخ - یعنی باورچی -	مقرنس - مدور یعنی عمارتیکه بصورت مدور
مستراح - صحت خانه و مراد از دنیا -	مطرآ - یعنی آراسته -	مقرب کوه سازند و مراد عمارت بلند
مش -	مع -	مقراضه - نوعی از پیکان -
مشعل کشان - کنایه از ثیابین	معراج - زردبان مراد مرتبه -	مکس - مالک مکاس - یعنی تنگی کردن
مشت فرومایگان - مراد گروه	معرج - نوعی از جامه نفیس -	مک -
تلیل شعری خام -	معرج گران فلک - مراد قضا و قدر -	مکس -
مشک - عمارت از سیاهی -	معلی زون - چرخ زون -	مگر - یعنی تحقیق و یعنی شاید -
مشری - نام سار و بر فلک ششم و دراز کاغذ سفید -	معیار - هندی کوئی -	مل -
مشعل رور - کنایه از آفتاب	معامل - مراد اهل انجمن -	ملع - چیزی که بر روی نقره اندوده اند
مشکای - خانه طوکره و بجان -	مغ -	ملالت - آزدگی -

ل خ	ل ف	ل و
لخت نخت - پاره پاره - نخت - یعنی گزراسته - نخته - یعنی قدری داندکی -	لچمه - بجنه پاره گوشت - ل ق	ل و
ل ش	ل ه	ل ه
لشکرش - سردار و پهلوان تیغ زن	ل ه - ویدار - لشوماجش - نام استاد سخنر - ل ه - ویدار -	ل ه - ویدار -
ل ط	ل گ	ل ی
لطف - تازگی در کار -	لگام دادن - مراد متوجه شدن -	لیفت خر - مراد ابریشم خام - لیوس - بالفتح بی خیرت - لیاؤ - آخره ذال معجمه پناه گرفتن - لیث - بجنه شیر درنده -
ل ع	ل و	ل ی
لعل - مراد لعل شجره - لعل زر - کنایه از روشنی صبح -	لوش - بجنه آلودگی - لوح ناخوانده - مراد شای خام -	لیث - بجنه شیر درنده -
م ا	ما ب	م ر
مایه - مراد اعمال - مار مهره - مهره ایت درار - مار گنج - کنایه از شمشیر - ماه مشکبوی - مراد سکندر - مار پیکر درفش - کنایه از فلک - مار - مراد ظالم بیرحم - مان - جمع من جنین سگم - ماه ورق - مراد سپر - ماه - عبارت از دارا و حبشید دراد بطرف لبندی - ماه مشکین کند - کنایه از روشنی دختر دارا -	مانی - نام نقاشی روی که بدو رخ دعوی پیگیری نمود و نقاشی بجزه شتا ماهی - مراد ماهی تحت الارض - ماندگان - اشاره از کسانی که بطلت پیری و یاری در بنهار ماندند - م ب م ب - از بریدن بجنه قطع کردن - م ح محیط - فراگیرنده - م ح - ویرغ و پاک داشتن - م ح - یعنی دور کننده غم - م ح مخالفت - دشمن -	مریخ - نام ستاره بر فلک پنجم - مردم و شناس - مشهور مردم - مرزبان - حافظ و بادشاه و حاکم سرحد - مردایزد شناس - مراد فردوسی - مردم زن - گشنده مردم - مرغ - مراد آفتاب - مرغول - موی پیچیده - مرغزار - بجنه بنه زار - مرد ویر - مراد حکیم بیاس - مرحبان - مراد پادشاه - مرصع - چیرگی در گوشت و زردی

<p>گوهر افشانی چشم پیونده - ای انگ افشانی - گوهر گر اے - حاصل کننده گوهر باز - گو پال - گرز دام سرداری - گوی - مراد آفتاب - گوش سخن - مراد گوش سخن نویز کونه - بنی رنگ -</p>	<p>گوهر آمودن - گوهر بین - گوی همقاد راه - درو دنیا - گوران نگار - نگار ستایکچه انگال گوران و حیوانات دیگر نقش کنند - گوهر فروش - مراد شاعر - گوگرد - هندی گندمک - گوهر پسند - مراد قدردان سخن - گوهر - اشاره بسن آبدار - گور پی بر کشیده - مراد مغلوب گوزن - هندی پاژ ماداگر گز گوش مالیدن - پوشیار کردن و شجاعت نمودن - گوله - ای گلوله رنگ - گوی سیمین - کنایه از شارکان - گوشه گرفتن - عبارت از عزت کردن - گوش پیچ - یعنی گوشال - گوی بردن - سبقت نمودن -</p>	<p>حاصل - کنایه از عنایت و وسوسه زن نگار زرد - مراد چهره زرد - نگه - ای نگه حیوانات - گن گنبد چار بند - مراد چار کوه غاص گنبد تیر گشت - کنایه از انسان گنج - شهری در ایران - گنج دیوار بست - گنجی که پیوده خاک پنهان کنند - گنجدان - جای پنهانی گنج - گنبد لاجوردی - کنایه از فلک - گنج باز دلم - مراد مال بی فیس - گنج - خزانه مراد فوج و مراد اسرار غامض گنجدان - مراد سحر و جادو گنج روان - نام گنجی عظیم - گنجور خانه - باضافت مینا خازن</p>
<p>گ گهر ای روشن تر از آفتاب مراد کلام افراد انسانی - گواره - همد - گهر ای روشن - مراد شمار و بیات گهر - مختلف گوهر -</p>	<p>ک کوی سیمین - کنایه از شارکان - گوشه گرفتن - عبارت از عزت کردن - گوش پیچ - یعنی گوشال - گوی بردن - سبقت نمودن -</p>	<p>ک کوی سیمین - کنایه از شارکان - گوشه گرفتن - عبارت از عزت کردن - گوش پیچ - یعنی گوشال - گوی بردن - سبقت نمودن -</p>
<p>کی کیتی - زانه - کیل - منسوب به شهر کیلان - کیسوکشیدن - عبارت از عوار کشیدن -</p>	<p>ک کوی سیمین - کنایه از شارکان - گوشه گرفتن - عبارت از عزت کردن - گوش پیچ - یعنی گوشال - گوی بردن - سبقت نمودن -</p>	<p>ک کوی سیمین - کنایه از شارکان - گوشه گرفتن - عبارت از عزت کردن - گوش پیچ - یعنی گوشال - گوی بردن - سبقت نمودن -</p>
<p>ل لایق - پوزال سپ مراد لگام لباف - چوبکیه برگردن کاوندند ل لحاف - مراد برکتوان اسپ</p>	<p>ل لاجورد کشیدن - کنایه از نوشتن لاف زدن - از اینجا یعنی عمل کردن لاف زدن - لاکن - مخفف لاشکن که کوهریت نزدیک ملک روس -</p>	<p>ل لاجوردی نقاب - کنایه از انبار ماتم - لاجوردی بساط - کنایه از فلک لاجورد - مراد جامه نیلی -</p>

گام کشادون - روان شدن -
گاز - مراض و گلگیر یعنی علف
و گیاه -
گاورس - غله هند با جره یا چینه
گاوزور - آنکه بر ریاضت قوت
گشته قوتیر باشد -
گا و آهن - آهنی نوک دار که
بر قلبه نصب کنند -
گاورس نقره گون - مراد جواهر
گاوزار - مراد دفع یافتن -

گ ر

گریوه - پل و پشه بلند و کنایه
از سرحد -
گرانمایه - یعنی بیش بها کنایه از
انبیا و از پایه و مرتبه -
گرد بر آوردن - لکه کوپ پامال
نمودن و معدوم ساختن -
گرفتم - فرض کردم -
گرایش - میل و آرز -
گرد - یعنی پهلوان -
گراز - یعنی خوک -
گردن - یعنی پهلوان -
گرگ بندی - آنکه آدمی در جبهه
هفت گرگ واقع شود که جان نبرد
گرفته فرن - ای لاف مزین -

گران سنگ - گران وزن -
گرد روی آهن سخت پشت
عبارت از آینه سنگ در شکل زمین
که بیخه از فولاد ساخته بود -
گرسین هوا عبارت از باران
گرمی - مراد محبت -
گرگ پیر - عبارت از شخص
گرم و سرد زانده دیده -
گرانایگان - مراد سرداران -
گریغ - مبدل گریز معروف -
گرم و سرد - یعنی پیشه خدین شریف
گرد آوردن - ای که در ستا آوردن
گراییدن - یعنی میل کردن -
گر قمار - محکوم و منقاد -
گره بر گره - مراد اندیشه بر اندیشه
گره - نوسه از انان -
گردن برافراخته - قوی و دروند
گردش سپهر - کنایه از انقراض عالم
گردون گرامی - مراد سر بلند فام
گروستن - شرط کردن -
گردنکشی - مراد ناز -
گردن کشادون بخود بخود و بکردن
گردن دادن کسی - مراد طبع
گردن کشادون - گردن بلند کردن
گ ر

گراف - دروغ -
گزارندگان - مراد زادیان -
گریز - خراج و باج مبدل گزیت
گزرگاه - کنایه از دنیا -
گرافه - یعنی دروغ -
گراینده - یعنی گزنده -
گزشت - یعنی سوار -

گ س

گستاخ دست - یعنی چالاک
گستاخ روتی - بی شری -

گ ش

گشتن - سیر کردن -

گ ل

گلبنه - مراد شعرا -
گلوشاخ شاخ - کنایه از دانشها
که در جمیع بصوت بلند خوانند -
گل شخفته - مراد آتش -
گل نا شخفته - مراد وزن باکره -
گلاب سپاهان - گلاب ملک سپاهان
که شوارت -
گلاب - عبارت از اشک و عرق
رخسار -
گلشکری - نوعی از حلویات -
گلاب گلگون مراد از شراب
گلین گوی - مراد از زمین -

اخلاق -	کمر بسته - بمنجه نوکر و خادم -	کوثر بسته - تدا آبی باشد که در زمین
کشادون روی - منبسط بودن	کمان کشادون - مستعد حرب شدن	کوه سار ملک بر دمع می باشد -
روی -	کن	کوه پایه - بمنجه کوه مستل -
کشتی در آب افتادون - کنایه از	کنجشک - بمنجه حصفور غنچه خاکی -	کوکبه - مراد از فوج -
غرق شدن -	ک و	کور چشم - قسه از پارچه -
ک ف	کواکب - ستارگان -	کوه رفته - مراد اسپ -
کفه - پله ترازو -	کوه - مراد سر -	ک ه
کفل گرد و گرون - مراد خیر شدن	کو تو ال - مراد قلعه دار -	کهن کیسه - زردار قدیم -
کفل پوش - یعنی جاکه پوش است	کوسه - بنی ریش -	کهن طاق - مراد قلعه و سریر -
ک ل	کونج - سوب کوسه بنی ریش -	ک ی
کلیمچه شدن - مجتمع شدن -	کوهه - بلندی هر خیره ا برای	کی - در قدیم زبان چهار پادشاه را کی
کلید - نقاح -	نسبت و نوعی از اسلحه و مراد سنگ	لقب کرده اند و بمنجه ملک الملوک -
کله - آنچه مثل خیمه کوچک از جانه	مروارید -	کینخسرو - نام پادشاه عجم -
باریک جبهت منع پشه و گس سازند از خیر	کوس زون - متناوبه حریف کردن	کیسه بر دو وقتن - کیسه پر کردن
کلیمه از می - پادشاهی -	وصف آراستن -	کینجخت چرم - مراد از درشتی -
ک م	کور چشم حریر - قلب اصافت	کیتقاو - نام پادشاه عجم -
کمر بر کمر - مراد بلندی بر بلندی	نوعی از پارچه ابریشمی -	کیمن گرم - کینه و عداوت تیز
کمر بستن - مستعد خدمت شدن	کوره - مثل هندی می -	و افزون -
کتر روزگار - اندک مدت -	کوه سار - کوه کلان -	کیمیای پوشیده حرف
کین آوردن - آخت آوردن	کول - پوشی که از گوشت کمان	مراد قصه سکندر -
کم بودگی - نادانی -	سازند -	کینخسرو روزگار - مراد ممدوح
کم گرفتن - کنایه از استیلا و	کوه منج - چیزیکه کوه بدان بنجد مراد	حضرت نقاشی امی اختر الدین پادشاه
بختارت دیدن -	چنگاش و بر دبار -	کیمیا - مراد از ذرات خسرو -
	باب کاف فارسی	
	گاو گردون - برج ثور -	گاو دو دم - کرمای کوچک -

ک	باب کاف تازی	ک
پیغمبر بطرف دیگر و نافرمانی نمودن در حال معراج -	کاف و سیاهی مداد - و کان تار یک - کنایه از ذات خواج نظامی رح -	کافور خوار - مراد نامرد - کاسد - ناسرد -
کد یور - صاحب خانه و بچاران کد بانوخی - صاحب خانگی -	کام - هندی تالو - کابین یعنی مهر و دست پیمان -	کاروانی - متاع فافله - کان تنگ - کنایه از ذات خواج نظامی ج -
کر گدن - هندی گیند چار پاییه سروفت -	کبک - هندی چکور جانور مراد کینزک -	کام ناکام - یعنی با ضرر - کافور ناساخته - کافور غیث
گردی - منسوب بشتر گرد - کرک - شهری از مضافات بیت المقدس -	کباب در رسانیدن بختن کباب کبوتر - کنایه از سخن - کبوتر دم - کنایه از بوسه خاطر خواه کبادا - کمان ورزش -	کامگار - قیاب - کار بستن - عمل کردن - کامداری کند - ای در کار خود مستقیم ماند -
کرتر خمیه - آنگه زخمیه ساز راست تواندزد -	کبودی و کوری - یعنی سیه روی دبد حالی -	کار چون زر کردن کنایه از آراستن کار -
کسر علی - لقب شاهان ایران کس خانه - مراد صاحب خانه -	کبک نالنده - مراد مرغ کباب -	کار سخت گیر - ای خراب و تباه سازنده -
کشادون عالم - گرفتن عالم - کشور خدائی - مراد سلطنت - کشیده کمر - مراد مستعد - کشاورز - مزاج - کشاده نفس - زیاده گوئی کشادون نافه - مراد انتشار دام	کتاب - یعنی هر کجا و برای همین و تکلیف کلام قدام -	کام دل - کنایه از معشوق کار فرما - مراد سکندر - کار با پنجه شود - ای عیش کامل شود کان - مراد درگاه سکندر - کان گوهر - مراد ذات سکندر - کار دراز کردن - کاربرد شوری انجامیدن - کافور و عنبر - اشاره ببعیدی
کشتادون عالم - گرفتن عالم - کشور خدائی - مراد سلطنت - کشیده کمر - مراد مستعد - کشاورز - مزاج - کشاده نفس - زیاده گوئی کشادون نافه - مراد انتشار دام	کتاب - یعنی هر کجا و برای همین و تکلیف کلام قدام -	کام دل - کنایه از معشوق کار فرما - مراد سکندر - کار با پنجه شود - ای عیش کامل شود کان - مراد درگاه سکندر - کان گوهر - مراد ذات سکندر - کار دراز کردن - کاربرد شوری انجامیدن - کافور و عنبر - اشاره ببعیدی
کشتادون عالم - گرفتن عالم - کشور خدائی - مراد سلطنت - کشیده کمر - مراد مستعد - کشاورز - مزاج - کشاده نفس - زیاده گوئی کشادون نافه - مراد انتشار دام	کتاب - یعنی هر کجا و برای همین و تکلیف کلام قدام -	کام دل - کنایه از معشوق کار فرما - مراد سکندر - کار با پنجه شود - ای عیش کامل شود کان - مراد درگاه سکندر - کان گوهر - مراد ذات سکندر - کار دراز کردن - کاربرد شوری انجامیدن - کافور و عنبر - اشاره ببعیدی
کشتادون عالم - گرفتن عالم - کشور خدائی - مراد سلطنت - کشیده کمر - مراد مستعد - کشاورز - مزاج - کشاده نفس - زیاده گوئی کشادون نافه - مراد انتشار دام	کتاب - یعنی هر کجا و برای همین و تکلیف کلام قدام -	کام دل - کنایه از معشوق کار فرما - مراد سکندر - کار با پنجه شود - ای عیش کامل شود کان - مراد درگاه سکندر - کان گوهر - مراد ذات سکندر - کار دراز کردن - کاربرد شوری انجامیدن - کافور و عنبر - اشاره ببعیدی
کشتادون عالم - گرفتن عالم - کشور خدائی - مراد سلطنت - کشیده کمر - مراد مستعد - کشاورز - مزاج - کشاده نفس - زیاده گوئی کشادون نافه - مراد انتشار دام	کتاب - یعنی هر کجا و برای همین و تکلیف کلام قدام -	کام دل - کنایه از معشوق کار فرما - مراد سکندر - کار با پنجه شود - ای عیش کامل شود کان - مراد درگاه سکندر - کان گوهر - مراد ذات سکندر - کار دراز کردن - کاربرد شوری انجامیدن - کافور و عنبر - اشاره ببعیدی
کشتادون عالم - گرفتن عالم - کشور خدائی - مراد سلطنت - کشیده کمر - مراد مستعد - کشاورز - مزاج - کشاده نفس - زیاده گوئی کشادون نافه - مراد انتشار دام	کتاب - یعنی هر کجا و برای همین و تکلیف کلام قدام -	کام دل - کنایه از معشوق کار فرما - مراد سکندر - کار با پنجه شود - ای عیش کامل شود کان - مراد درگاه سکندر - کان گوهر - مراد ذات سکندر - کار دراز کردن - کاربرد شوری انجامیدن - کافور و عنبر - اشاره ببعیدی
کشتادون عالم - گرفتن عالم - کشور خدائی - مراد سلطنت - کشیده کمر - مراد مستعد - کشاورز - مزاج - کشاده نفس - زیاده گوئی کشادون نافه - مراد انتشار دام	کتاب - یعنی هر کجا و برای همین و تکلیف کلام قدام -	کام دل - کنایه از معشوق کار فرما - مراد سکندر - کار با پنجه شود - ای عیش کامل شود کان - مراد درگاه سکندر - کان گوهر - مراد ذات سکندر - کار دراز کردن - کاربرد شوری انجامیدن - کافور و عنبر - اشاره ببعیدی

فصل - مراد حکایت -	فکله - چرخه ریسمان مراد پاره ای	فلاطین - نام شهری از ملک شام
ف ع	گوشت پشت که پس نان واقع شود	ف و
فغان - آواز بلند -	فلاطون - نام حکمی	فور - نام پادشاه است -
فغفور - لقب پادشاه چین	فلاطوس - نام جای که مردمان	فی
ف ل	آنجایه بخودی شهرت دازند -	فیلقوس - نام پدرا اسکندر -
ق ا	باب قاف	
قاروره - ظرفیکه آتش داده بطرف	ق ز	قلب - فوج میان -
دشمن سردهند -	قزاکند - چپله که پری از ابریشم نام	قلب گاه - جای فوج اندرون
قالب - یعنی صورت حالیکه کج	سازند -	قلم از پشت جگر رسته - باغبان
بیان کرده مراد بود -	ق ص	دسته جگر -
قائم رنجین - عاجز شدن -	قصب - جانه ابریشمی -	قلبهای مشکین - مراد گال ها
قائم - جانوری که از پوست آن	ق ط	ق ن
پوشین سازند -	قطره آب - مراد از نقطه -	قطار - یک پوست گاو پرازند
قائم ری مراد اسکندر که دردی	قطیعت - بریدگی -	قطال - نام سردار سی از
منام داشت -	قطران جامه سیاه و درختان	لشکر روس -
ق ب	ق ف	قندز - نام ولایتی قریب فلکات
قبضه - مراد دست مبارزان	قغیر - پیانه کلان -	و نام جانور سیاه رنگ که از
قبان - بمعنی ترانوی بزرگ	قغاخ - بمعنی شیشه و جاب	پوست آن پوشین سازند -
ق د	قشدرید فانوس از شراب -	ق و
قدور خان - نام پادشاه -	ق ل	قواره - حقه ای آتشین
قدربایه - آنکه بایه -	قلم راندن - نوشتن -	ق ی
ق ر	قلم دیده - احوالیکه بصرف قلم	قیاس - اندازه نظر -
قراضه - تریزه زر -	در آید باشد -	قیامت - همیشگی در روز خشر -
قربعه - کباب از قرضهای میوه	قلم در کشیدن - محو کردن -	قیصر - روغنی سیاه که در کشی بالند
	قلم در خارش آوردن می بندید	قیروان - شرق و مغرب -

غ ز	غ ل	غ ن
غزین - نام شهری از ملک کتاش	غلط - مراد صاحب غلط	غنچه - مراد عضو مخصوص مردان
غض	غلیبواز - بمعنی زغن هندی چل	غ و
غضبان - بمعنی تیرناک با استعمال	غلط کردن - ضائع کردن	غول - بمعنی دیو
فارسی بمعنی نگلی که از منجیق سوی قلعه	غ م	غول سیه - کنایه از شب
خشم اندازند -	غم - مراد از برهی عیش	غور - نام شهر نزدیک قندهار
باب فا		
ف ا	ف و	ف ک
فال - شگون -	فروال - ای اصلاح کن	فکال -
فال روئینه خم - مراد چرم کوس روئینه	فرس افکندن - عاجز کردن	فریش - اماله فراش -
فال فیروز فال - مراد مشاهد	درغلوب ساختن -	فرخ پی - فرخنده قدم -
ف ت	ف ز	ف ط
فترک - کسه دو ال پس و پیش	فرزانه - مراد از بلیناس حکیم	فرواط - بمعنی کشتی چپان ظاهرا
زین اسپ -	فرخار - نام شهری حسن خیز -	این اصطلاح خاص ملکی باشد
فتنه - مراد عما حب فتنه -	فراغی چشم - خوشحالی و وفاداری	همچنین است در شرح کلکته
ف ح	ف ر	ف س
فحل - بمعنی ز -	فروستن - بمعنی آویختن -	فزیاد خواه - بمعنی داد خواه -
فحلی - بمعنی نری -	فروج - چوژه مرغ -	فراطوس نام جای ساکنان آنجا
ف ر	ف د	ف ب
فرهنگ عقل و خرد -	فرزند زن - فرزندی که همراه زن آید	به بخودی موصوف -
فروغ - مراد آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم -	فرو بردن - کنایه از هلاک -	فرنگ - نام ملک مشهور -
فروماندن - عاجز شدن -	فراز - بمعنی نزدیک -	ف س
فراخ - مطول و کلمان -	فرشاده - مراد از سلو یا روتنگ	فسار - کلمه اسپ
فراش - رودخانه کوفه -	فرشته منش - باعتبار عفت و طهارت	فسوس - بپراه کردن و بیکار و
	فرزانه خوی - باعتبار زیرک و دانا	درینج و حسرت -
	فره - بمعنی شکوه و شوکت -	فسا پنده - افسون کننده -
	فرغیده - بمعنی زبیده	ف ش
	فراست شناس - بمعنی قیاده شناس	فش - بمعنی یال اسپ -
	فروزان آهن - عبارت از زنجیر آهن	ف ص

ع ع عفت - پاک -	ع م عماد - بنا - بلند -	ع م عقاب - برابر شدن -
ع ق عقیده - بستن نکاح - و مراد انضمام ملک -	ع م علمیانه - تمایک برای عمل قرار دهند -	ع م عنان خوش کردن - کنایه از رفتن و آمدن -
ع ق عقیق - مراد از لب و مراد از رویشک و خردار -	ع م عمود - بجنه گرز -	ع م عنان تاب شدن - روان شدن
ع ق عقد گوهر فشان - مراد قصه سکندر یا مطلق قصه -	ع م عمدار - عامل -	ع م عنان دزدی کردن - کنایه از دزدان
ع ق عقرب - گزوم و دیو خیش و زیرک در کار -	ع م عماری کشان - خادمان -	ع م عود گره - عودیکه گره دار و خوشبو تر باشد
ع ق عقاربین - مراد از ناخن -	ع ن عنان تازی - جرات کردن	ع م عود فروخته - سازیکه شعله آواز و دلهما را کباب سازد -
ع ق عقابان شکار کننده - کنایه از حوادث روزگار -	ع ن عنان اسب را بدولت سپرد	ع م عود و شکر سوختن - سوختن هر دو در مجلس رسم ولایت است -
ع ق عقاب - جانور س شکاری	ع ن ای قبضه اختیار کار خود را با رقیبان سپرد -	ع م عود و شکر سوختن - سوختن هر دو در مجلس رسم ولایت است -
ع ل علف - گیاه خورش چاروا	ع ن عنان بر کشیدن - کنایه از بزرگداشتن	ع م عقد - قرار داد -
ع ل علم - یعنی بر خدا لازم است	ع ن اسب -	ع م عقد - قرار داد -
ع ل علم - یعنی بر خدا لازم است	ع ن عنان راندن - روان شدن	ع م عقد - قرار داد -
ع ل علم - یعنی بر خدا لازم است	ع ن عنان باز کشیدن - ترک کردن و فرو گذاشتن	ع م عقد - قرار داد -
ع ل علم - یعنی بر خدا لازم است	ع ن عنان در عمان آوردن -	ع م عقد - قرار داد -
ع ل علم - یعنی بر خدا لازم است	ع ن عنان در عمان آوردن -	ع م عقد - قرار داد -

باب غین معجمه

ع غ غبار زدن زمین - مراد کنده شدن زمین به نعل اسبان -	ع غ غبار - بسیار پیونا -	ع غ غبار - بسیار پیونا -
ع غ غبار زدن - یعنی تاراج کردن	ع غ غریب - یعنی عجیب و نادر و مسافر	ع غ غریب - یعنی عجیب و نادر و مسافر
ع غ غبار - یعنی تاراج کردن	ع غ غریب - یعنی عجیب و نادر و مسافر	ع غ غریب - یعنی عجیب و نادر و مسافر

طغان شاه - نام پادشاه عراق
طغرل - نام پادشاه و نام جانوری
شکاری -

ط ل

طالق - طبیعت - کشاورگی طبیعت
طالق - ابرک -
طاسم - حکمت ساختن در چیزی
طلا - بینه ذهب -
طلایه - نوج ویدبان لشکرشاید

ظ ل

ظلمات اسکندری - مرادمان

ع ا

عاج - دندان فیل مراد سفیدی
عارض - یعنی بخشی -
عاصی - گنهگار

ع ب

عبرت - بمعنی پند -
عبره - محصولات که از کشتی نینا
گیرند و عبور دریا مجازاً -

ع ت

عتاب - تلامذ در سوانی

ع ر

عزیزان - مراد فرشتگان -

تصییف طلایه باشد -
طلاتی - طلا و زر اندوده -

ط م

طمع - امید -

ط و

طوبی - نام درختی در بهشت -
طوف - گرد چیزی گشتن -
طوپیانوش - نام شخصی
زبان دان رنگی -

باب طایفه سوم

ظلمات که سکندر در انجا رفت -
ظل زمین - کنایه از شب

باب عین جمله

عرق بریز - ریختن عرق -
عراق - نام شهر -
عروس عدن کنایه از شب و
عبارت از ماه -

عروسک - منجیق کوچه و لبت
که بازی دخترانست -

عروس جهان - کنایه از ماه -
عروس از بهر انجا زیستند -
اشاره بدانست که در میان خزان
و زمان قوم انجا را گرفته کدبانوی
خانه خود ساختند -

طوبیله بیرون زدن - کنایه از
بر آمدن -

طوق و تاج - تخت و
تاج -

طوق بیرون - سبقت نمودن
طوبیله بستن - نیمه زدن -

ط ی

طیب - خوشبو -
طیرگی - یعنی سبکی و خفت -

ظ ن

ظن - بمعنی تهمت و گمان

غرم - بمعنی قصد -

عرب - مرد بی زن -

ع س

عشوه - ناز و فریب و حرکت مشتوق

ع ص

عصمت - پاک -

ع ط

علیف دامن - کنایه دامن
و فرا وزیر دامن -

عطار کرخ - عسل در بنیاد -

عطر ساسی - عطر آموده -

علیف زمین - کنایه از شایسته

صحن پالوده - کنایه از اقامت نمانی زن بکر -	صطرخ - نام طایفه فارس مخفف اصطرخ -	صلیب - خط چهار گوشه - صلب آتشی - زردی و سرخی که بر جبهه طلا نثار شود - صلب - بنی پشت -
ص و	صطرلاب در آفتاب - عبات از آنکه در یافتن وقت از احوال احوال	ص و
صدوف - غلاف مروارید -	اصطلاک -	ص و
ص ر	صل	ص و
صراف سره کننده زر -	صلح - بنی آتشی -	ص و
صراف پالوده - مراد کمال حنائی	صلا - خواندن برای طعام خوردن	ص و
ص ط	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و
ص و	ص و	ص و

<p>شود - بچنے زود - شوشہ - مراد از زغال چسپیدہ - شوریدہ راہ - مراد گراہ - شومی - مراد از طالب شراب -</p>	<p>نودن - شکر پارہ - کنایہ از عشق شیرین حرکات ش گ</p>	<p>ش ع شور - جائہ ابریشم - شن ع شغل - کار و اندیشہ - شعب - شور و فساد -</p>
<p>ش ہ شہر بند - کیسکہ حکم حاکم در شہر ماند و بجای دیگر رفتن تواند یعنی حجرہ و آرایش ہم - شہر یار - مراد از مدوح نظامی شاہ نصرۃ الدین -</p>	<p>شگرفت - مراد از زیاب شگفت - امر نادر و عجیب ش م شماس - آفتاب پرست - شمع شب افروز - مراد از آفتاب شبینہ - شموس - کرکش و تندر - شم - کفش چرمینہ - شمع روشن - کنایہ از سخن خوب شمشا و قسمی از درخت سرو - شمشیر جان - جبارت جنگ وصلح و آشتی -</p>	<p>ش ف شفق - مراد از مادر و وثناک - ش ک شکوہیدن بمعنی ترسیدن - شکنج - پیچ و تاب - شگوفہ - گل درخت میوہ و مطلق غنجہ - شکریزہ - تار کہ در در و ز عروسی بر غوس و داماد تار کند و نوای شیرین شکر خوردن - لذت یافتن - شکوہندی - باہم خاطر داشت شکوہ بمعنی شوکت و امر از شکوہیدن بچنے ترسیدن - شکر انگیختن - در خندہ آوردن شکن - جبارت از چین زلف شکستن - جدا گردیدن و دشمنی</p>
<p>شی سی شیپور - نامی رومی کہ در حرب گاہ نوازد - شیر گردون - برج اسد - شیشہ می - کنایہ از عیاشی دارا - شیر مرغ - مراد عجیب چیز - شیر خوردن - مراد پرورش یافتن شیر ہشتن - بمعنی گذاشتن نعمت موجود شیر - مراد از سکندر - شیران پولاد خامی - مراد پهلوانان -</p>	<p>شن شگرفت سودن بر لا جور و - کنایہ از نمودار شدن سرخی صبح بر فلک - ش و</p>	<p>باب صا و مہملہ ص ب صبوح - بچنے صبح - صبوحی - شراب صبحگاہ صبا - مطلق باد - صبح ابلقی سوار - باعتبار شیدہ و سیاہی - صبوری - بمعنی تامل مجاز ص ح صحرائ جان مراد عالم ارواح</p>

سیاوش - نام پسر کیکاؤس - سید سوخته - بنی نام سوخته - سید سوخته - جامه آبی بنی سیاوش - سیر کشق - وادی بنییه و شدن سیاه توچرت - اشاره به او - سیاهی نمودن - ظاهر شدن - سی آرش - کنایه از نام و اراده - سیاه - کنایه از نکال نمودن -	سید کردن - مراد دوران ساختن - سیم در زر - زینشوش - سیم گذاخته - سیم خاص - سیم کون سکه نو بهار - کنایه از آن سید رنگ - سیم کاری - مراد از نوبی - سیم - مراد از نوبی -	سبی سرو - سر در است - سی سیاب کون - مراد از خطب سیاهی ده خال - بنی آرایش وزینت ده - سیاست - حکم رانی بقصد ثبات ورعب دهشت - سیامان - مراد از دزدان -
--	---	--

باب شین مستقوله

ش شربت تر - مراد شربت آندو - شروان - نام شهری - شرویه - نام پهلوانی از شهر این شراب رحیق - کنایه از خنمان سربت اقرا - شرط - بنی لور و منع -	ش شیراغ - قسمی از جواهر که شب مانند چراغ آبان باشد - شب آهنگ مراد تار و سمی - شبانگاه بنی تمام - شبنون - جنگ که در وقت شب از اعدا واقع شود - شبنجون - مراد از شبنون - شب - انقلاب آن - شبدیز - بنی اسپ سیاه رنگ -	ش شاهین - جانوری شکاری و نیز زبانه ترازو - شاه گویندگان مراد حضرت پیغمبر شادوان - نام پهلوان - شاد بهر - خوشدل - شاهان روئین تن - اشاره باجداد و اراغی بهمین واسفند یار شاه چین - کنایه از آفتاب - شاخ شست - مراد دینا - شاخ سرو - کنایه از زکال و کنایه از مرغ کباب - شان - بنی ایشان - شاخ بازی - مراد برآوردن شاخ - شاد خوار - مراد بسیار بهره -
ش شتری - مراد حیای شهر شتر -	ش شحنه - کوتوال -	ش شخ -
ش ش بهت مراد دنیا - ش پیاو - مراد دنیا نظر به مات شسته - شدره - بمارت از عجز و بازگشت	ش شخ -	ش شخ -
ش شطاحی - بنی بجای و دشوخی -	ش شداو - پادشاهی بانی باغ ارم -	ش شداو - پادشاهی بانی باغ ارم -

سرشعل - مراد سعی و تلاش -
 سروکمان - مراد از شاهانه و بزرگی
 سرافکنده - ساکت و مطیع -
 سرسبته - یعنی نخفی -
 سرسبزی - یعنی تروتازگی -
 سرو سایه - کنایه از شوکت -
 سرو آزاد - کنایه از ذات بخند -
 سرآهنگ - مراد فوج پیش -
 سرخبت از پا در نیامدن - ای
 بخت سستی و ناسعدت نکردن -
 سرون - یعنی شاخ حیوان -
 سرین شکستن - مراد از معیوب
 کردن -
 سرگشتگی - تردد و اضطراب -
 س س
 ست رای ضعیف عقل -
 س ف
 سفال زمین - مراد همان زمین
 سفینه گوش - مراد غلام و ملوک
 سفالینه - ظرف گلی -
 سفینه - یعنی مضبوط -
 سفین - یعنی خراشیدن -
 سفین - یعنی سوبان -
 س ک
 سکندر - مراد مدح و تشای قهرمان

پادشاه -
 س گ
 سگاهن - رنگی که آهن را در واندازند
 آسیاد شود -
 س ل
 سلطان - مراد حق تعالی -
 سکه - سبد هندی پاره -
 سله - سرار پیرون افکندن -
 کنایه از آغاز قفنه و فاد نمودن -
 سکه - مراد از لوازم جنگ شلج و
 ترکش و غیره -
 س م
 سماع - سرود شنیدن -
 سمند - رنگ اسپ -
 سمور سیه - مراد شب -
 سمن - یعنی خنبیلی مراد سازگان
 س ن
 سان - نوک نیزه
 سنت - طرز و روش -
 سنگ بست - عاریت که نام از
 سنگ سازند -
 سنگ در آب افکندن - پاره
 داشتن -
 سنگ را موم کرد - یعنی اجرای
 حفر نمود -

سنگریز - مراد حوادث دنیا -
 سنگ زن - یعنی ترازو -
 سنگ بر سنگ نهادن - آرایش
 نامناسب نمودن -
 سنبلی - مراد زلف محبوب -
 سنبله - عبارت قطره ای عرق
 سنگ - کنایه از وقار و قبول رنگارنگ
 سنجی - مراد عالم -
 سنگین دلان - عبارت از ظالمان
 سنبه - یعنی آله سواران کننده
 سندروس - مراد زرد -
 سنگ بوم - یعنی سنگستان -
 س و
 سواد - نواح شهر -
 سوگ - ماتم -
 سواد سفینه - مراد سیاهی خطوط
 سواد حبش - کنایه از زکات سیاه
 س ه
 سه لوبت زن - نقاره نواحن
 سه وقت -
 سهم - خوف و ترس و بهی تیر
 سهمناک - دہشت انگ -
 سهیل - نام ستاره -
 سه دانہ - مراد سلطنت پیغمبری
 و حکمت -

زنگ بر آئینه افتادن - کنایه از نمودن صورت در آئینه زنگانه روو - نام سازی	نمودن - زهر ناپ - آب تلخ - زهر خند - خنده در هنگام غضب	زیر پا آوردن ادیلمین - عبارت از خاجان که بعد از ادای حج کفش در پا کنند -
زه	زی	زیر دستی - مراد فرمانبرداری - زینهار - زینهار خوار مراد عهد - شکن - زیت - روغن زیتون -
زهره بافتح مراد دلیری و باضم نام ستاره بر فلک سوم - زهر نوشیدن - تحمل طعن دیگران	زیارت گاه - جای متبرک زیور - بجنه محروف - زینهار - بمنی پناه و امان	
	آب رای فارسی	
ز	ژ	ژند لاف - بلبل و قمری و فاخته ژنده پیل - پیل مست - ژشو
ژاله - هندی ادله که از فلک آید ژر	ژنده - بزرگ از بهر چیز - ژنده سوز - مراد از کفر - ژند باف - بلبل و قمری و فاخته	ژوپین - نیزه خرد -
ژرف - عیق -	آب سین ممل	
س	سازگار - دوست موافق - سایه یک کلاه - اشاره به فروتنی پادشاهی - سالار خوان - بکاول و چاشنی گهر ساقه - فوج پسین -	سبزه آخور - کنایه از آخور که علف و گاه سبزدان باشد - سبزه خنک شمس - مراد از فلک نیلی
ساق عرش - مراد همان عرش ساختورد - کهن سال - ساز - مراد اسباب اختر شناسی سالیان - جمع سالی یعنی چیز که سال از آن قرار یافته - ساق - گلک پابندی پندلی سرا پرده زدن - بر پا کردن خیمه بزرگ - سایه - مراد شب و اشاره به ظلمات سایه افکندن بر پشت پای کنایه بکمال پیری باشد -	سب	سپیده دم - مراد بوی سپید - سپر در آب افکندن - کنایه از نا بزرگ کردن - سپند - دوام معروف - سپاس - طاعت - سپاس بردن - مع و ثنا کردن - سپنج - کنایه از عمر قلیل -
	سب	س
	سبق بردن - غالب شدن و پیش دستی کردن - سُبْحَانَ حَمْدِ اللَّهِ الْمَلِکِ الْمُبِیّتِ ترجمه پاکست زنده که نیرد - سبکباش - ای ترک تمنق کن - سبزه طوس - مراد آبان -	س

دور کردن آتش کینه -	است -	مطلق -
ریگ - ریل و غلم معروف -	ریحان - مراد از گی	ریس - نام پادشاه -
باب زانی مجسمه		
زا	زرافشان - مراد سعادت	زغال - آشت -
زار - یعنی بسیار برانیده -	زرین کلید - کنایه از بشارت	زال
زب	آرامش -	زایل - آب شیرین
زبان آور - صاحب زبان و شاعر فصیح -	زردشت - نام حکیم برای پیروان	زانه - چیده نام پیری کسی که گدازد
زبان بمبار و خشن مراد خاموش شدن -	زرد برافرو - سی از زرد تاش	زخم
زبیده - نام زن ارون رشید خلیفه بغداد -	زرین درفش - سمرین -	زرمی - بسته نین
زبون - ناپیر و مطیع -	زرافه - شتر بزرگ و پشیم -	زرمیت زاده - خاک می خوراد -
زبان سوختن - از تشنه زبان	زرد - کنایه از شام -	زرم - نام - سار -
زبان ترازو - سوزن ترازو -	زرافشان شدن - مراد از نوبت	زرمین بر زمین - با بشارت
زبان بر زبان - متواتر گو	زنگل - یعنی زبده کلاب -	زرمین بر زمین - نام زمین
زرج	زرد پرست - عجمان زرد	زرن
زرجل - نام ستاره بزرگ زمین -	زرد پرست شدن - کنایه قبیح	زنده شدن - از بی حرکت
زرجمت - مراد از کثرت مردم -	گردیدن -	زنده گی - بشارت از پیرو گی
زرج	زرد پرست - عجمان زرد	زنده واره - اچا کنند -
زخمه - یعنی مشرب اب ای آله نواختن	زردین درخت - اشارت به شاد	زنده واره - اچا کنند -
زخم کوس - تاراج گاهان -	زردین ستون - بشارت از امان	زنده واره - اچا کنند -
زرد	زردین کمر -	زنده واره - اچا کنند -
زرد و دن - از اکر کردن و پاک	زرس	زنده واره - اچا کنند -
زرد	زشت - به ظاهر و باطن -	زنده واره - اچا کنند -
	زرغ	زنده واره - اچا کنند -
	زغال - انگشت -	زنده واره - اچا کنند -
	زنگ	زنده واره - اچا کنند -

روبین خم - مراد قاره -	رق	رستم برف - از برف صورت
روز رقصان - مراد سکندر	رقیبان راز - کنایه از انبیا و اولیا	پهلوان سازند که پر بهیت باشد -
روغن زبانی - چرب زبانی	رقیبان شب - پاسبانان -	رستن - خلاص شدن -
رو و خیران - مراد فوجها -	رتاق - نوعی از نان باریک -	رسته - بالیده -
روز غدر آوری - روز قیامت	رقیب - دربان -	رسام - نام آهنگری که به تدبیر سکندر
رو باه ز رو کنایه از آفتاب -	رک	از آهن آئینه ساخت -
روین - بمعنی بخی که جامه دران	رکاب - مراد پیاله و کنایه از	رسن در گردن آفتاب کردن
سرخ کنند -	مقدار قلیل ملک -	مراد زلف گرداگرد چهره روشن تشبیه
رونق انگیز کار بودن بانهایت	رگ	است -
بودن کار -	رگ رتخی - عبارت از قوت نایم	رسم آباء - مراد از طریق حضرت ابراهیم
روزگور - بی خبر دادان -	رن	پیغمبر علیه السلام -
روز باران - روز جمعیت -	رند - مرد بخیل و بیباک	ریش
روی آهن - بمعنی خود -	رنگ عروس - مراد طرز نو که خدا	رشته زدن - کنایه از پیچیدن
	رنگ - مکرو فریب -	رص
ره	رو	رصد - چو توره بجهان که برائی بدین
ره داشتن - سفر کردن و نظر بودن	رو دبار - جای نشیب آب جاری	کواکب سازند و مراد جای بلند می فلک
رهوار گیل - اسپ تمام گیل -	و مقام بسیار گوئی -	رط
ره انجام - انجام دهنده راه کنایه	رو بیم و امید - روز قیامت	رطب چین - مراد حضرت نظامی
از مرکب -	روم - نام دولت و بمعنی آتش دان یا مجلس	رع
رهی زاده - بمعنی بنده زاده -	روس - نام ولایت -	رعونت - خود را کنی و نافرمانی
ره جام یافت - ای کامیاب شد	روائی - بمعنی رونق -	رف
ره آورد - تحفه -	روز رنگ - روز جمعیت -	رفرف - نام تمام اسرافیل و
ری	روین در - نام قلعه -	نام مرکب حضرت رسول -
ری - نام شهر -	روستانی - مرد دی -	رفتن بجا و نه نعل - مراد گلبن
ریگ بوم - ریگستان -	رو - بمعنی ساز -	رفع - بمعنی بلند -
رنجین صغرای جو شیده یعنی		

دین فرست - دین اسلام دین حنیفی - دین حضرت ابراهیم خلیل الله - و می - مدت ماندن آفتاب در برج دلکه شدت سرما باشد هم بمعنی شب آید - وید بان - بمعنی ناظر حال - دلیس - کلمه تشبیه است بمعنی همتا - دیو پاو - مراد باد تند -	دیز باز - مدت دراز - دین غریب - دین اسلام - وید به برهم نهادن - ای مردن دینامی روم - عبارت از احوال سلاطین روم - دیرینه دوز - کینه دوز - دین و هقان - مراد دین زرد دینهای آکو و ه - مراد دین بلبل آتش پرستان -	دهره - نوعی از خنجر پهلوانی - ده - بمعنی قریه - دول دریدن - کنایه از آزار نمودن دولیمیز - دروازه خانه - ده یکستان - عبارت از بلج و خراج گیرنده -
دی	دین	دی
دیوانگاه - منزل گاه - دیو مردم - مردم شریر و آزار دهنده	دینهای آکو و ه - مراد دین بلبل آتش پرستان -	دیو مردم - مردم شریر و آزار دهنده
ذخ	ذخ	ذخ
ذخره - بمعنی ذخیره و سختی -	ذخیره - بمعنی وسیله -	ذخیره - بمعنی وسیله -
را	رای	را
راه رخت - راه درست - رایگان - بی عوض - راندن ناز و نعمت - صرف کردن نعمت راج ریحانی - نوعی از شراب راوق - شراب صاف - راسی زن - مدیر اراذل و زویر دارا - رایگان خوار - مفت خوار راه برداشتن - سفر نمودن - راه پهلوی - سر و زبان پهلوی	رایگان - بی عوض - راهن - راه عیش و ناز گانی - راج مسکون - چهارم حصه آباد زمین - راجیل - کوچ - رخ - رخت کش - مسافره آورده رخش عمان تاب - اسپیکه تخاج چایک باشد - رخت بر خرسبتن - مراد راهی شدن -	رایگان - بی عوض - راهن - راه عیش و ناز گانی - راج مسکون - چهارم حصه آباد زمین - راجیل - کوچ - رخ - رخت کش - مسافره آورده رخش عمان تاب - اسپیکه تخاج چایک باشد - رخت بر خرسبتن - مراد راهی شدن -
زم	زم	زم
زمنه - بمعنی عهد و پیمان -	زمنه - بمعنی عهد و پیمان -	زمنه - بمعنی عهد و پیمان -
رخنه - مراد خشکاف - رخش سیاه و نعل - مراد گلبن رخت - مراد از هوش و عقل -	رخنه - مراد خشکاف - رخش سیاه و نعل - مراد گلبن رخت - مراد از هوش و عقل -	رخنه - مراد خشکاف - رخش سیاه و نعل - مراد گلبن رخت - مراد از هوش و عقل -
رز	رز	رز
رزاق - بسیار روزی دهنده	رزاق - بسیار روزی دهنده	رزاق - بسیار روزی دهنده
رس	رس	رس
رشدگار - نجات - رستخیز - روز قیامت - رست و خیز - بمعنی رستن و برخاستن - رسیده - پخته - رسن باز - بازی گر که بر سن دو	رشدگار - نجات - رستخیز - روز قیامت - رست و خیز - بمعنی رستن و برخاستن - رسیده - پخته - رسن باز - بازی گر که بر سن دو	رشدگار - نجات - رستخیز - روز قیامت - رست و خیز - بمعنی رستن و برخاستن - رسیده - پخته - رسن باز - بازی گر که بر سن دو

<p>دل گرم - پر محبت -</p>	<p>دست - سند سامان مجلس و بعضی قدرت و ستان خوش حکایت و سر و شوخ و دست برود - بعضی غلبه -</p>
<p>دوم</p>	
<p>دوم گرگ - کنایه از صبح کاذب و مساز - بعضی دوست موافق -</p>	<p>دست شستن - نا امید شدن -</p>
<p>دومان - خشنماک -</p>	<p>دست کشیدن - مراد دست دادن کردن -</p>
<p>دوم زدن - مراد سخن گفتن -</p>	<p>دست بخت - مراد پروردگار است</p>
<p>دوم - مراد آواز -</p>	<p>دست بندی - نوعی از هیأت نشست و ستور - مراد از سطو -</p>
<p>دماغ و دماغ - دماغ قوی -</p>	<p>دست بخت - مراد پروردگار است</p>
<p>دوم - هندی بچگنی و دوجو بچگنی -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دوم از نیکامی زدن - توصیف نیکامی کردن -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دوم بر انداختن - مانده کردن -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دوم شماردن - کنایه از زندگی بخت کردن -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دون</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>وندان سپید - و خوشحال خندان وندان دراز کردن - کنایه از حرص و آزار کردن -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دور باش - مراد نیرة بود که نشان آزار و شاخه ساخته و چوب آزار بجو</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>زینت داد و پیش پیش پادشاهی بنزد دور دست - بسیار دور -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دولتی - صاحب دولت -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دولت خدائی - خدایندی است</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دولت انگیز - یعنی سرافراز کننده</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دوست -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو اسپه - مراد سرعت -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دور وئی - بعضی نفاق -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دولاب - تصغیر دولاب هندی رهت -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو و در آوردن - هلاک ساختن</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دوال - مراد مطلق چرم -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو وختی - کنایه از دو یک چشم -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو پر نی رفاق - تان تنگ که دوباره میدهند آن از پر ویزن گذران</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو و - عبارت از سیاهی فوج -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دوده - خانواده و قبیلہ مراد از سلطنت -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو و دشت - دو و متفرق و پراکنده</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو ویکر - مراد دورنگ -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دولت گزایان - آنکه بدولت خدا دادگرند رسانند -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دور گیر - جهان گیر -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دو و پره - مراد از دو قطعه آهن پر که در دو تیغه بازی - کمال هنر سپاه گری و والک - نوعی از تمار بازی -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>ده</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دهقان آذر پرست - مراد دریم ایران تاریخ دان -</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>
<p>دوین تلخ بودن - شاکتی بودن</p>	<p>دست کشیدن - مراد از سطو -</p>

<p>خ م</p> <p>خم آهن - سنگی سیاه که سرخی زرد</p> <p>خم نیکاب - کنایه از آسمان -</p>	<p>خون - مراد قتل -</p> <p>خونابه - مراد شقت -</p> <p>خودکامی - خود غرضی -</p> <p>خورشید سوی کوه - کنایه از نزدیک</p>	<p>خون خم - کنایه از شراب</p> <p>خولش - کنایه از نزدیک</p> <p>خورد خوان - خوان طعام -</p> <p>خوناب خم - مراد شراب -</p> <p>خون در جگر جوش زدن - عبارت</p> <p>از ظاهرا شدن کینه و پر خاش -</p>
<p>خ ن</p> <p>خنبد - یعنی پسندیده -</p> <p>خنک - چوب نقاره مراد آواز -</p> <p>خنک - رنگی از رنگ آب</p> <p>خنده زمین - عبارت از رنگش کلها</p>	<p>به غروب -</p> <p>خورشید را بگل نهفتن انگار در می کردن</p> <p>خواسته - یعنی مال -</p> <p>خون خام - خونیکه بچنگی نرسیده -</p> <p>خون شدن - لاک شدن -</p> <p>خونی - لاق کشتن -</p> <p>خواب خرگوش - خواب غفلت -</p> <p>خوشه ندادن - کنایه از خلع ندادن</p> <p>خوانهای لعل - ای خوانهای پرا دل</p>	<p>خیال - در خواب دیدن یا در بیداری</p> <p>تعقل نمودن -</p> <p>خیری - نام گل -</p> <p>خیل خیل - مراد فوج فوج -</p> <p>خیر خیر - یعنی بی سبب و بیوده بجا</p> <p>خیل خفحاق - مراد قوم صحرائی -</p>
<p>خ و</p> <p>خوش عمان - خوش زقار -</p> <p>خوگیر - الفت گیرنده -</p> <p>خواننده - خسپنده -</p> <p>خواب - مراد غفلت -</p>	<p>خواسته - یعنی مال -</p> <p>خون خام - خونیکه بچنگی نرسیده -</p> <p>خون شدن - لاک شدن -</p> <p>خونی - لاق کشتن -</p> <p>خواب خرگوش - خواب غفلت -</p> <p>خوشه ندادن - کنایه از خلع ندادن</p> <p>خوانهای لعل - ای خوانهای پرا دل</p>	<p>خیال - در خواب دیدن یا در بیداری</p> <p>تعقل نمودن -</p> <p>خیری - نام گل -</p> <p>خیل خیل - مراد فوج فوج -</p> <p>خیر خیر - یعنی بی سبب و بیوده بجا</p> <p>خیل خفحاق - مراد قوم صحرائی -</p>
<p>د ا</p> <p>داوری گاه - مقام حکومت</p> <p>دانصات -</p> <p>داوری - جنگ -</p> <p>دانامی پیشینه - مراد فردوسی -</p> <p>دائرة - مراد حصار یا فوج دشمن ازین</p> <p>دارا - نام پادشاه ایران مشهور</p> <p>دانه - مراد اسباب مال -</p> <p>داس انگلیدن - کنایه از صرف مال</p> <p>دکار فرائی -</p> <p>داوخواه - فریادی -</p>	<p>دانا می پیر - اشاره به راوی محمود علی</p> <p>داغ بر جزیه نهادن - عبارت از حکومت و فرمانروائی -</p> <p>داد دادن - مراد صرف کردن</p> <p>انفاس دریا و آبی و پاس موردی</p> <p>دب</p> <p>دباغت - پاک کردن پوست حیوان</p> <p>دبختی - نوعی از دیبایی منتش -</p> <p>دبیر - مراد بجز -</p> <p>دبیر بر پای میل انداختن - کنایه</p> <p>از دیده و دانسته خود را بلاک کردن</p>	<p>د و</p> <p>دخمه - یعنی ته خانه که کفار عجم در گمانا</p> <p>در آن نگاه میدارند و اینجا اشاره به زمین</p> <p>د و</p> <p>د و - یعنی هر چار پایه درنده مثل شیر و</p> <p>گرگ و غیره -</p> <p>د و</p> <p>در یوزه - گدائی -</p> <p>در یای مہنت اختر - کنایه از</p> <p>هفت آسمان -</p> <p>درج - نام مقام تجلی ذاتی -</p>

<p>خ ت</p> <p>خلی - اسپیکه از خلی آوردند که دلا از بدخشان است - ختن - نام شهر مراد روز -</p>	<p>خر بنده - بمعنی صاحب خرد خادام خر - خراس هفت چشمه - مراد آسان خرو - عقل و دانش - خروس - بمعنی مرغ - خروسان طاقوس دم مراد ظروف شراب -</p>	<p>در شرح گلکته - خشک - خالص و بمعنی خالی مجازاً - خ ح خضر خضر احرام - مراد خضر پیغمبر که هنگام قدم می نهادند سبز روئیده می شد -</p>
<p>ح د</p> <p>خدنگ - چوب مستحکم که از ان تیر سازند - خدنگ آتشی - چوبی بک که از ان تیر سازند - خدا آفرید - کاریکه دخل مردم در ان نبود -</p>	<p>خرو و خیز - نام شهری شک خیز خرم آباد - جای خوش - خرنگ - سنگ کلاں - خراسان - نام ولایت - خرگاه صبح عبارت از مشرق - خرخیز - نام شهری شک خیز -</p>	<p>ح ط خطر - بزرگی و شرافت - خط - مراد - خطا بخون و داندن - رضا داد اقبل خود - خط نخستین - مراد نقطه -</p>
<p>ح ر</p> <p>خرد - ریزه هر چیز و بس نکسته خراج - باج - خرپشه - پشه کلاں - خرپشه - بمعنی جو خسته پشه کلاں - خروش - شور و جرس و آواز بلند خراس - بمعنی آسیا - خراب - ویران و بمعنی مست خرابی - سستی - خراباتی - شراب خوار -</p>	<p>خ ز خر - نوعی از جانه ابریشمی - خزرمی - منسوب بشهر خزران -</p>	<p>خ ف حقان - چپاته - حقه - اشاره بر صن خاق - خجاق - قومی از ترکمان خوارزم و دشت خجاق دشتی است که در آن آن قوم بود و باش دارند</p>
<p>خ س</p> <p>خسرو - مطلق پادشاه - خسرو می می مراد قصه اساطیر - خس - مراد نا کس و نحیل - خسک هندی گو کهر - خسته - بمعنی مجروح -</p>	<p>خ ش خشت - مراد نیزه کوچک که در وسط چوبش حلقه بندند و انگشت در ان داده بسوی دشمن اندازند همچنین است</p>	<p>خ ل خلوت - تنهانشتن - خلاف - ناسازگاری - خلاص - زر خالص - خلخال زر - کنایه از آفتاب خلخام شهری حسن خیز در کستان - خلخال - نام زیور پای هند که بکوی</p>

<p>ح ج</p> <p>تخت استوار کنایه از قرآن مجید</p>	<p>حرون - بمعنی سرکش -</p> <p>حرونی - سرکشی -</p>	<p>ح م</p> <p>حمل - نام برج و بمعنی بچه کو سپند -</p>
<p>ح ر</p> <p>حریفنا - یارو مصاحب</p> <p>حریر و کاغذ - که از برای ورزش</p> <p>تیراندازی آفراننده می سازند -</p> <p>حرف امید و بیم - اشاره بخونی</p> <p>که از آن نجوم سببه حوادث خوب و بد</p> <p>بر لوح خاک نقش می شود -</p>	<p>ح س</p> <p>حساب مناسک مراد ادب</p> <p>حساب بیابان در انگشت -</p> <p>کنایه از سهولت حساب منازل</p> <p>حسک هندی گوکهرود - و بدان</p> <p>شکل از آهن ساخته در میدان جنگ</p> <p>اندازند تا فوج مخالف در ماند -</p>	<p>ح و</p> <p>حوض آب - مراد برج حوت -</p> <p>حوض نوشین گلاب شربت</p> <p>حوض آب میرش گلاب -</p> <p>حاصل - جانور سه</p> <p>سفید رنگ -</p>
<p>ح ف</p> <p>حرف - خالص فایز -</p> <p>حریر شعری - نوعی از حریر یعنی جاب</p> <p>منسوب بتمام شعر -</p> <p>حریر - بمعنی کاغذ -</p> <p>حرم - اندرون سرا -</p>	<p>ح ق</p> <p>حق پیوند - مراد نسبت فرزندی</p> <p>حقه - کنایه از دهن -</p> <p>ح ل</p> <p>حلقه عنبری - مراد سیاهی</p>	<p>ح ی</p> <p>حیرت آباد - مقام حیرت -</p> <p>خیخیز - مراد حلقه و احاطه و</p> <p>تصرف -</p> <p>چووان خواران جهان -</p> <p>مراد موت و غم و اندیشه -</p>
<p>خ ا</p> <p>خانق - عبادت خانه -</p> <p>خاش - مخفف خاموش -</p> <p>خامی - نادانی -</p> <p>خام - خالص -</p> <p>خاریدن سر - عبارت از شقت</p> <p>خاکیان - مراد آدمیان -</p> <p>خایک - بمعنی سندان هندی</p> <p>نای -</p> <p>خام خوی - بی تدبیر و نادان</p>	<p>باب خامی معجمه</p> <p>خالی - مراد آدمی -</p> <p>خاموشکاری - بمعنی خاموشی</p> <p>خانه زاد - بمعنی مودت -</p> <p>خایه زرین - کنایه از آفتاب</p> <p>خانه راستان - خانه کعبه -</p> <p>خانه انگبین دار کنایه از خوشبو</p> <p>خاتون یخا - کنایه از آفتاب</p> <p>خارا - سنگ سخت -</p> <p>خانه - مراد نیمه -</p> <p>خارج آهنگی - مراد طبله یا غلاف</p>	<p>خاک در تراز و افکندن - حیر</p> <p>ولی اعتماد کردن -</p> <p>خام چرم - عبارت از جسم آدمی</p> <p>و کنایه از وجود و نیادی -</p> <p>خاوری - مراد ساکن ملک اسان</p> <p>خاک ظلمات رنگ - اشاره</p> <p>از دنیا -</p> <p>خاک زرد - کنایه از ناک خرابی -</p> <p>خار نهادن - مجزایه ای کسی</p> <p>شدن -</p>

<p>جوانمرد۔ مراد سخی۔ جوز برگیندا مذاختن۔ کار بیافانہ کردن۔</p>	<p>ج ۵ جھو۔ گبر آتش پرست۔ جهان پہلوان۔ مطلوب داشت</p>	<p>بمعی پہلوان جهان ای بزرگ و عظم جهان جهان۔ بالکسر بمعنی جندہ۔ جهان در جهان۔ بمعنی بسیار۔</p>
<p>پ ۱ چار طاق۔ ہندی راوٹی۔ چار تکبیر۔ مراد نماز جنازہ چار سو۔ مراد دنیا۔ چار بالش۔ مسند۔ چار میخ۔ مراد دنیا باعتبار عاصی چار میخ شدن۔ کنایہ از نہایت تمام شدن۔ چار دیوار۔ عبارت از شب۔ چابکنا۔ جلد۔ چالش رفتار۔ چارہ پرداختن۔ چارہ عمل آوردن۔ چاچ۔ نام شہر از ترکستان۔ چاوش۔ بمعنی نقیب۔ چاک زدن دامن زدن۔ عبارت از بزدن دامن زدن۔ چاہ۔ اشارہ بچاہ زرخ۔</p>	<p>باب جیم فارسی چراغ بر کردن۔ روشن کردن چراغ۔ چراغ سپہر۔ کنایہ از آفتاب چراغ نشستن۔ خاموش شدن چربی۔ بمعنی فربہی۔ چ ۳ چست۔ خوب و کلان۔ چ ۴ چشم زخم۔ مراد از پلک چشم۔ چشم سفید گشتن۔ کنایہ از بیہوش شدن۔ چشم تریاک داشتن۔ امیدوار تریاک بودن۔ چشم زدن۔ بہم زدن ترکان چشم۔ مراد نگاہ۔ چشمہ خون و مغز۔ مراد دل و دماغ چشمہ خاوری۔ کنایہ از آفتاب۔ چشمہ قند۔ وہان مطلوب۔</p>	<p>چھتہ۔ بمعنی آہن پر خم۔ چ ۲ چکاوک۔ بمعنی قبر ہندی و چکاوک چ ۳ چمن۔ مراد از بزم۔ چ ۴ چندین درنگ۔ مدت دراز۔ چنان چون۔ بمعنی چنانکہ۔ چنگ۔ نام ساز۔ چنبر۔ دائرہ طوق قباچ مخصوص سلاطین چون۔ بمعنی چگونہ۔ چو گانی۔ مراد از اسب۔ چوزہ کبک۔ بچہ کبک۔ چ ۵ چین۔ نام شہر از سرحد آن۔ چین کشا و اسے تنگ دل لبفہ را بخ روئی مبدل گشت۔ چینی پرند۔ چادر نقش۔</p>
<p>ح ۱ ح ۲</p>	<p>باب حائے حبش۔ نام شہر مراد شب و</p>	<p>اشارہ بطرف تودہ زگال۔</p>

ش ا	ش ر	ش و
ثالث ثلثه - مراد قوم نصاری	ثری - خاک نژاک	ثور - نام برج و ووم و بجی رنگاز
	باب جیم تازی	
ج ا	ج ز	جمهور - گروه مردم -
جادو - ساحر و سحر -	جزیره - خراج -	ج ن
جادوی - ساحری -	جزیره - مراد جزیره یونان	جنیبت - اسپ کوتل -
جانی - مشاهره و سالیانه یابده	ج س	جنبش - مراد حرکت ستاره
جام سفالینه - کنایه از جبدادی	جسته - یعنی هنده -	جناح - مراد گروسی از مردم یعنی
جان کندن - شقت بسیار نمودن -	ج ع	مقدمه فوج و هراول
جاسه در خم نیل - مراد ماتم -	جغه - ترکش تبر -	جندگان - مراد حیوانات
جادوگشان - کشندگان سلطان	جعد پرچمه - موی سر علم دژان	جنگ سود - یکله نفع خویش در
جای جو - یعنی آشدان -	ج ف	جنگ دیده و جنگ آزموده
جای تخمیه - مراد خوابگاه	جفت نقش دیوار کشتن - کنایه	ج و
جام - مراد آسمان -	از حیران شدن -	جولان - اسپ آختن -
جام دولت - جام تابع دولت	ج گ	جواب - پاسخ -
جام یافت ای کاسیاب شد	جگر آب - یعنی گرم سازنده بگر	جو فروش گندم نما - دنا باز -
ج ب	جگر خواره - مراد عاشق -	جو بگو - مراد جزو دکل -
جبرئیل - نام فرشته مقرب	جگر سایی - یعنی گزذرسان	جوان دولت - آنکه دولت
جباری - تکبر و شان -	ج ل	روز به وارد -
ج ر	جلوه گاه - مراد دنیا یا سخن	جوهر کشی - کنایه از سخن گفتن
جره - مراد لیر و جلد -	جل - برگستوان هندی مجهول	جوزا - نام برج دو پیکر -
جره باز - جلد باز	جلاجل - هندی جمانجه	جو شیده مغر - کنایه از پر خشم
جرس در گلو بست - ای از	جلاب - یعنی شربت -	جوهر ناب - جوهر خالص -
برس جنبانی باز اند -	ج م	جوزون - انداختن بنگال در
	جازه - یعنی شتر مراد تن شست	آتش افروز -

ترکش نہادون - گزاشتن کیش

پیش خود -

ترسکاری - ترسیدن از خدا

ترکردن - عبارت از شستن

ترجان - شخصیکہ زبان کی دیگرگو

بیان میکند -

ترنج مغنبر - غلوہ از خوشبو

آراستہ کہ پادشاهان در دست دارند

ترک حصاری - کنایہ از آفتاب

ترکی کردن - ظلم داشتہ نمودن

تری - صفائی و آبداری -

ت س

تسلیم - گردن نہادون -

ت ش

تشییش - تردد خاطر -

ت ط

تطلہ - غریبہ کردن -

ت ع

تعبیه - آسختن و آراستن چیز کو

تعلیم گر - بمعنی آموزندہ -

ت غ

تخلیس - نام شہری از ناک ایمن

ت ک

تگرگ - بمعنی ژالہ -

تگاور - اسب و شیر روزندہ -

ت م

تکلین - رتبہ دان -

ت ن

تنگبار - جائے یا شخصیکہ بہر کس

را با اوراہ بود یا نیکہ راہ دخل

بہر کس در انجا سدود بود مخمین

است در شرح کلکتہ -

تنگ آمدن - نزدیک آمدن

تنگ - مخفف از تنگ کہ خانہ

نقاشی باشد -

تنگ - بمعنی نزدیک -

تنگ چشم کسی کہ بطرف دیگر میل بخند

تنگ چشمی - فرو پای کو کم آگاہی -

تنگ دل - مراد بدنامی رونق

تنگناب - بمعنی بی طاقت -

تونندی - توانائی -

تونمند - قوی الجسد و مجازاد و بلند

میدہ - بانہ و اطلاق بر حسب مجاز

تینین - اردہ ای بزرگ -

تینک - دہل کو چک بازی گران

تندر - بمعنی رعد -

تنورہ - نوعی از پوشش کہ روز

جنگ پوشند مراد چار آئینہ -

باب نامی مثلثہ

تند شیر - اشارہ بہ سکندر -

تند مار سیاہ - رنج و درد کشیدن

در نگہداشت مال -

ت و

توشہ برداشتن - سفر کردن -

ت ہ

تہی کرو - اسی بگنخت -

تہمتن - لقب رستم پہلوان -

تہی کروں جای - مراد کوچ کردن

تہی ماندن - محروم ماندن -

ت ی

تیرہ خاک مراد آبدان غلامانی -

تیرگان - مراد مظلوم -

تیر تمام - بمعنی تیر تمام -

تیر خدنگ - مراد مضرب وزغہ -

تیر خوش - زیرک -

تیخ - مراد پشت -

تیخ زنگار خورد - مراد تیخ کندن

تیخ پولاد - مراد تیخ سخت -

تیخ چون آب - تیخ صاف و روشن

تیندار بمعنی پہلوان -

تہو - صوبہ جانوری ہندی کہ آج

تیشہ برپا زدن کنایہ از حرکت با

تیخ - بمعنی بندی کوہ -

فرهنگ سکندرنامه پری

سجده خیزان

پیل جنگ از ماسه مراد پهلوان روی - پیشین گمان - وقت نماز ظهر - پنیو - سبب غزات - پیش پیرای - کنایه از فردوسی پیل محو و - نام پیل سردار پیلان ابر به باد شاه که برای خرابی بیت اسد آورده مخدول شد - پیران - خفته پیران من یعنی گرداگرد -	پیل بالا - مقدار قندیل - پیر محس - پیر آتش اخرو - پیر زن - مراد پیر - پنی آهو - نقش قدم آهو - پیل افکندن - کنایه از غالب شدن پیچ - سبب پیچ و تاب دادن و یعنی گردانیدن - پیل افکن - صفت اسپ - پیچیده دست - مراد کم زور -	پیر کیانی سرشت - مراد رسول الله پیچیده در کار - یعنی متامل و متفکر - پنی برداشتن - یعنی سست بودن و سراع گرفتن - پیش عهدان - یعنی شاهان سابق - پیر وره - نام جوهری نیل - پیر وره بوسحاق - نوعی انبریز منسوب بسوی بوسحاق مراد سکندر -
سج روی شسته کنایه از آفتاب تراز و - مراد طبیعت و اصطلاح - تراز و زور - کنایه از مالدار - ترازوی زر - کنایه از مالدار پیل و نازک مزاج - ترازوی کافور - کنایه از آفتاب ترک - خود آهنی - ترنگ - آواز کشیدن کان بوقت پیراندازی - ترنگ ترنگ - آواز پیچ بوقت زدن بر چیزی - ترازوی پولاد سنجان مراد از نیزه مبارزان - ترنس - یعنی پیر و سخت تیز - ترتیب راه سامان راه -	تیره - دهل باریک و نقاره - تیره زن - نقارهچی - تبت - نام شهر - تخت حاج - کنایه از روز - تخته - اصل و نسل - تخته - مراد تخته تابوت - تخت رفته مراد اسپ - ت و ت و - سینه مبارز و چکور - ت و ت و - سینه مبارز و چکور - ت و ت و - عبارت از کینه کدورت ت و ت و - بیوه معروف -	ت تایدن - روشن شدن و تافتن تاریخ - وقت چیزی پیدا کردن و حالات تاریخ و همگان مراد روایات اهل تاریخ نوروزی - تاریخیکه در جشن نوروز سلاطین و امرا میگردد - تاریخ تاری - تاریخ عرب - تاریخ دروازه - مراد آیینیه - تاک - درخت انگور - تابنده هوا - روشن آفتاب و سکندر تاجور - مراد دارا - تاسینه در موج خون آمدن تاز و بصیبت سخت بتلاشدن - تازیان - ای اهل عرب - ت و ت و

<p>نمیب مجوس - پهلوان کردن - یعنی گذاشتن جا - پهلوان زدن - همسری کردن - پهلوانی او تنگ را کشاد - یعنی سواری بیکار نمود -</p>	<p>پگاه - یعنی سحر و فجر - پل پل شکستن - عبارت از غرق کردن - پلارک - یعنی شمشیر و جبهه شمشیر و آهن جبهه دار - پلاس - گلیم -</p>	<p>پیر بر آوردن - کنایه از پیریدن - پرطاس - نام پهلوان - پرگار جنبش پذیر - مراد از آسمان پرنده بستن بر نقش - بی‌نمایش ساختن نقش - پرّه - یعنی صفت - پرافکندن - ضعیف شدن - پار</p>
<p>پی پیراستن - یعنی کم کردن بواسطه زیبائی - پیشاز و پیشوار - هر دو یعنی مراد قبول کننده و استقبال کننده - پیراهن - یعنی قسمی از لباس پیر ویرینه سال - مراد از وی منتخاریش خواه نظامی گنجوی - پیر گوشت سرشت - مراد از آفتاب الاولیاء - پی بر زمین غشرون - تانم و ثابت شدن -</p>	<p>پن پنج نوبت مراد از پنجگانه دهم مراد از پنج چیز که در شادی نوازند یعنی دهل و دایره و تنبک و تانبا و تاش - پنجبه - مخفف پنجاه عدد معروف - پنج نوبت نواخت - ای بابا و فرکرد - پندار - یعنی توقع و گمان - پناهنده - یعنی پناه دهنده - پنیر - معروف -</p>	<p>پس پسبج - یعنی اراده و قصد - پست - یعنی سویق هندی شود - پس اندیش - یعنی کوه اندیش پسبیدن - قصد کردن - پس آهنگ - مراد از پسبیدن -</p>
<p>پیش خور و - آنچه پیش همه خوردند بلور چاشنی - پیل بند - بندی در بازی شطرنج پیلیای - نام یکی از اسلحه زنگیان پیل پولاد و خای - مراد از پیل سخت پیلیای قدح - مراد از صراحی شکل پای پیل - پیل - بیضه مانند که کرم از آن تیره و تار</p>	<p>پ و پوستین - مراد پوست است پویه - رقاریت - پولاد هندی - مراد شمشیر - پوستین باز کردن - عریان کردن پور بجا و ده رنگ - کنایه از آفتاب پ ه پهلوی - نامی از نوبت زبان بازی</p>	<p>پش پشت - مراد قوت - پشت گرم شدن - مراد از زور یافتن - پشت دست یعنی طایفه و طایفه - پشت شیر - عبارت از بچه است پک</p>

بج - مراد از منج -

بیدار دل - بمعنی هوشیار -

بید برگ - نوعی از پیکان تیر -

بیسنون - نام کوهی که فراوان میکند

بیعت - مراد متابعت -

بیجاده - جوهری از جنس باقوت و

بی آهو - بمعنی بی عیب -

بی نوعی از تیر -

بیل کش - بمعنی دهقان -

بی پاسه جنگ - کنایه از عدم

قدرت بر جنگ -

باب بی فارسی

پای بیج - مزدوری -

پازهر - تریاک مخفف پادزهر -

پایان ماهی - تحت الشری -

پیت

پتک - هندی هتورا -

پیاره - بمعنی جادو و سحر و امر و مکر و

پیح

پیخته - مراد هوشیار -

پد

پد رام - بمعنی آراسته و حرم -

پدیدار شدن - بمعنی موجود شدن

پید

پیدرا - بمعنی مقبول -

پیر

پیره - مخفف پیرانه و معروف

پیرداخته - بمعنی آراسته و پیراسته

پیرتاب - بالفتح بمعنی انداختن تیر

پتاب - بمعنی پرزور -

پا

پاداش - جزای بدوینک و

استعمال در بدی بیشتر

پالودن - بمعنی صاف نمودن

پای بست - بمعنی مقید -

پاس - بمعنی نگاهبانی -

پا - بمعنی تمام

پای بسنگ و آمدن افتاد

پیر از کشته شدن

پالنگ - هندی باگ دور

پای بست - بمعنی پایال

پالوده مغز - بمعنی هوشیار

پای لغز - عبارت از لغزش و خطا

پای مردی - بمعنی مددگاری

پایین که مراد خاک پا

پای چویند مراد پادشاه زن سکندر

پای خالی کردن - کنایه از

روان شدن -

فرنگ سکندرنامه بری

بی زنهاری - بی امانی -

بیگانگی - دشمنی -

بیسندگان - نظر بازان و

جاسوسان -

بی دورباش کنایه از بی مالنی -

بیسراک - بمعنی شتر جوان و شتر بچه

پرمد - بمعنی چادر و پرده آراسته

و کنایه از شقه علم -

پرده دیرسال - کنایه از فلک

پراگنده - بمعنی پیرشان و بمعنی جمع جان

پر داختن - بمعنی خالی شدن

و غارت کردن -

پیکم - هندی پهر را -

پیرنیانی - بمعنی جانه کبود رنگ

پار - مراد روزگار -

پرده - مراد گوشه عزلت و قفل تنگ

پروچه - مراد خالید -

پرده دار - نگهبان -

پرتابیدن و پرتافتن - بمعنی

دور انداختن -

پرخاش - بمعنی جنگ -

پرهیز - ترس -

پرده قفل بر کلید زدن -

پیر از کار و از گونه کردن -

[illegible]

پدید - یعنی بظن

پدید آمدن - به مقام خطرناک رسیدن -

پدید - یعنی بسیار بد

ب ر

براق - مرکب بی در شب سراج

بریش - غنیمت ابریشم

برجیس - نام ستاره -

بر و بوم - یعنی ناکاشه در زمین کاشته

برآت - حصه و نصیب -

بر که آگیز - یعنی حوض -

بر گرفت - یعنی باز داشت -

بر یاد - یعنی بسیار یاد -

بر زو زبان - یعنی ظاهر شد -

برای حمله - یعنی آشوب و جوش

پورش -

برگ و ساز - یعنی سامان -

بران آهر من - مراد از راجه نام

پهلوانی از نگار بهر ای پلنگر پادشاه

زنگار -

برگستوان - یعنی پوشته که در جنگ

برای پ اندازند -

برگشتن - یعنی عاجز شدن -

بر دوج - نام مقام که در قدیم هر دم

نام داشت -

بر ز - یعنی فرو شکوه -

برنج زدن - کنایه از نمودن

بر آوردن - بند نمودن و بجا آوردن

برگ - یعنی سامان -

بر خاسته - یعنی زائل شده -

بر اند - ای بر انگیزند -

بر نمودن گوهر - عبارت از

بر آمدن ستاره -

بر و ر - یعنی برابر -

بر آتش نشست - ای خراب شد

بر و ن - یعنی سوا -

بر زمین زدن - بی اعتبار کردن

برج - عبارت از مجلس -

به راز بودن - کنایه از گفتن راز

بر یعنی سینه

بر زمین - نام کتابی در دین

آتش پرستی یا نام آتشکده -

بر سر نشستن - کنایه از انگه دشمنی

بکشی دبلای سرا و جاکنی -

بر و بست راه - ای در تردد انداخت

و از چاره کار باز داشت -

بر شته زخم - ای بجنبگ آورم -

بر چنین قیامت عبارت از استعد

و آماده کاری -

بر انداز - مراد چرخ و فلک -

و هفتاد سکندر نامه بر می

بر و - چیز نازک کرده شده -

بر و - یعنی غلام و کینزک -

بر افروختن موم - عبارت از

گفتن سخن نرم -

بر گناه گویش زدن - مراد تنبیه

کردن -

بر و - مزید علیه برق -

بر و دشمن نشان دادن - اسب

بسیار در در ساییدن -

بر زن - یعنی حمله کن -

بر زدن - یعنی سر آیدن -

ب ز

بزرگر - یعنی مزایع و کشاورز -

بزم دیگر - مراد سکندر نامه بحری -

بزم - مزید علیه بزم -

ب س

ب سوراخ مار گر خیش - کنایه از

اضطراب -

بستن میخ - کنایه از ظاهر شدن

بساط بارگاه فراخ افکندن -

کنایه از وسعت و وسعت -

بس و اوری - یعنی نه صاحب و نه

بیچ - یعنی قصد و اراده -

بسد - یعنی کافی -

بسد - یعنی مرجان -

ایمن آباد - جای امن	ای	انجمن شناس - مراد پاسبان -
ایلاتی - مراد شمری	ای - حرف نداء هم معنی	او
یاد دایته -	تحسین گویند -	اول قوت - کنایه از صبح صادق
	باب بای موحد قاری	
ب ت	با و آتشی - مراد عدم حفظ مراتب	ب ا
بازاراج روس دادن - عبارت	از فساد -	با و عیسی - معنی نفس عیسی که موجب
از سونتن رنگال -	بار - معنی شاخ و ثمر درخت و معنی درگاه	اجاست -
ب ج	بازی - معنی بازی با نور شکاری -	بارگی - معنی اسپ و مراد براق
بجای آمدن - تنگ آمدن -	باید - مخفف نباید همچنین و بشرت است	و معنی توانائی -
بجای آوردن - نشاط - اد اکون قی میث	بالین - بشید - اسرار بسند سکندر -	با و سخت - اشاره بحدوث زانه
ب ج	باد آلتی - بادیکه درخت باران	باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر
بچنگ و دندان راه رفتن -	بالا زدن - بر انداختن	و معنی نعمت
ای انبوعوبت را در رفتن -	باریده - امر معروف و مشهور	پلخ - سبدل باگ معروف
بجای آوردن - مراد دولت سلطنت	بادلی - منسوب بموضع ابدل	باب زن - معنی سنج
ب خ	باز گوشت نور و - راهیکه رفتن در آن	باز و شکن - معنی زور آورد -
بخارا - نام مکی -	و از گوشت بود	باره - معنی اسپ -
بخاری - منسوب به بخارا -	باطل - اشاره بآیه کریمه فَعَدَّ جَائِزَتَهُ	باز کرد - ای جدا کرد -
بخش کرگس - ای دروگان غنای	وَرَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ هُتًا	بایشگی - معنی سزا داری -
کرگس -	بارگاه زدن - معنی نیمه زدن	باد پیوون - کار بی حاصل کردن
ب د	بازی سر مو با سنا ای سازدن	بام - معنی اول صبح مخفف با دادر
بدست - وجب و بالشت -	مورا که کمال هنر است	باز و برافروختن - کار شجاعت
بدو - معنی آغاز -	باز خور و - ای متقابل شد	نمودن
بد - مخفف بود -	باغبان - مراد پدر یا مطلق مربی	با و ام و قد - مراد چشم و دهن -
بدان نا - معنی برای آنکه -	ب ب	باغ پیره - مراد مادر و شک دختر
بد سگال - بد اندیش -	ببا و آمده - معنی زن فاحشه	دار و مراد از ذوات سکندر نیز -

ادیم - یعنی پوست خوشبوئی که
بوقت ستاره سهیل اورانگ و بوی
حاصل آید و آنرا دوفی است ادیم
یعنی وادیم طائفی -

ار

ارجمند - صاحب بلند رتبه -
ارم - نام بهشت شداد -
ارزنگ - نام نقاشی از چین و
هر کتابیکه صورت اشکال وارو -
ارغوان - یعنی گل سرخ رنگ -
ارش - مقدار و دوست آنرا خ
آسرا گشتان

ارغنون - نام سازنی -
اردی بهشت - نام ماه بهار -
ارمغان - یعنی هدیه و تحفه -

از

از سر افکندن - یعنی خفت انگندن
از بند کشادن گام - کنایه از ادا
کردن دعا -

ازل - آنچه آغاز معلوم نباشد
ازران - خود کتاب خوردن از
شقت خود چیزی حاصل کردن
از سندی زیر آمدن - یعنی از
درستی در گذشتن -

از

از دها - یعنی مار بزرگ و کنایه از
شمشیر و کنایه از مرگ و نیز مراد از
ضیاک بادشاه -

اس

استخوان - یعنی خسته خرا و نوعی از
اساس - یعنی سامان -
استقامت - یعنی راست شدن
اسرافیل - نام فرشته -
استا - نام کتاب زردشت -
استادگار - یعنی دربان و خادم -
استخوان سفید - مراد از روز -

اص

اصطخر - نام شهری در ایران -

اط

اطلسی - منسوب بطلک اطلس ای
فلک نهم -

اطلس رومی - نوعی از اطلس -
اطلس فروش - مراد از آتش فروش -

اق

اقا و گی - یعنی فردینی وقت پیری
افسون گرگی - مکاری -

افشار - هندی گاوری پجاری نبی
ریمایکه دست و پا چار و ایدان بندند
افسون زند - یعنی افسون آتش زدن

افسون - مراد فریب و دلبری چارگی
اققادون خصم در پا - مراد پائالی
دشمن -

افشرون گام - ثابت قدمی

اق

اقصی - بیت المقدس و قندی
زراعت و آبادی

اقطاع - اطراف زمین و جاگیر -

ال

الماس قیم جوهر یعنی هیرا -
البرز - نام کوهی بلک مازندران -
الهی پناه - مراد صاحب علم و حکمت الهی
الیپ - یعنی پهلوان دلیر -

ام

امضا - یعنی فرمان -

ان

انبان - پوست بزغاله که دخیزه
دران اندازند -

انجیر - میوه سعوت -

انپاشتن - یعنی پیکردن -

انجیدن - یعنی پاره پاره کردن -

انجمن - یعنی محفل -

انوشه - یعنی خوش و خرم -

انگشت بر آتش زدن نمالت

عقل کار کردن

آینه گوهری - اشاره بآینه نوری اسکندری آینه پیل - قلعه آهنی که بر کوهستان پیل نصب کنند آینه - مراد از علم هندسه و حکمت و نجوم آین - یعنی آرایش آینه چینی - کنایه بآفتاب آیت - مراد جهت ظاهر الف مقصوره	آفری - یعنی تحسین آگ آگیدن - پناشتن و پناه گرفتن آل الان - نام ولایت و نام محله آلت - یعنی واسطه حصول چیزی آم آموزاک - یعنی آموزنده آمزش - یعنی عفو کردن آموده - یعنی آراسته آموزگار - یعنی معلم گیر	آز آزاده پشت - کدنه پشت آزرم و آب - یعنی شرم و آبرو آزاد مرد - مرد خوب که آزادانش دنیا پاک باشد آزرم - یعنی چادر شرم و صلح آزادگان - مراد اعیان آزاد مردی - کنایه بآزادانی آزردن راه - کوفه کردن راه
اب ابر کاغذ بار - مراد بوی سفید آبد - آنچه آخرش حلوم باشد ابرش - کنایه بآرزو ابر سیاه - مراد لشکر انجار - نام ولایتی از گرجستان ابا - یعنی آتش و با مخفف آن ابر و کشادن - مخاطب شدن ابر آفتاب - کنایه بآزسمی جمال ابر و طاق - یعنی ابروی کیهانی	آو آفخ - یعنی آفوس و کنایه بآزغم داندوه آواز خوش - آوازیکه آتش فروزان وقت افروختن آتش سرائید آه آهرسن - یعنی دیو عجیب و درشت بیا آهن - اشاره بآزگیان آهنین راه - مراد راه و شوار گز آهوی - مراد ابر سیاه و سفید آهوی - کنایه بآزجت شکار آه امی	آس آسیا - مراد وندگار آسمان گون - مراد سیاه آسب و آزر - کنایه بآزشم و غضب آسین فشاندن - کنایه بآزترک دادن و گذاشتن آسان گذاری - یعنی گذاشتن چیزی آسانی آسوده - یعنی فارغ اهل آش آشی - یعنی صلح آف آفتاب - کنایه بآز خسار آفرین - یعنی دعا و ثنا آفرین گو - گوی

نوشته بقلم خطاط رشک میر عا و نشی قدح حسین صاحب که وسمه الطباع برابر ویش کشیده میشود و حاجی که کتاب هر صفحه اش در روشن سوادی چشمک زن ضیای آینه جلی و دو اثر حروفش عینک دیده قلبی است چنان تمیز شد که اگر فرهنگ لغات و استعارات و مصطلحاتش بعنوان شالسته فراهم شود خیلی مفید طبعین و تعلیم گردد پس این خیال بجنوب حضرت ولی نمی عرضه و ادم و بر در جبه پذیرائی یافتیم هر چند این نا کاره را از غایت قلت بضاعت و تصور باعث که غلط از صحیح نمی دانند و در مجلس مهران لب بحرف و حکایت جنبانیدن نمی تواند کجایارای تمهید بود مگر مستعینا باشد مبادرت نموده این فرهنگ را از شرح شده سکنه نامه باشد اکتب لغت رویت و از مرتب نموده نامش فرهنگ سکنه نامه گذاشتم و منی مرادی و کنایات مختصه که شارحین نگاشته بودند بهیون طرز طرازی دم اینک بهمانی فضل یزدانی قدم بنگا پوی مقصود می پردازم و پرده پوشی زلات را از کریان امیدوارم و از خدای عالم پناه بخواهم که این بضاعت فرجیات اعلا قبول فرماید و طبع و بانی طبع را باداد و صیانت خویش بر وفق روزبه و مقاصد ولی فائز و اولاد و ما توفیق الالباب مستحان فی کل حال علیه السلام

باب الف		
آتش اقتان کردن - باده کردن آتش بنگ بست - آتش گرد کنبه سنگین - آخ آخیش - عناصر رابعه مراد ضد یکدیگر و مخالفا آو آذر - بمعنی آتش آذر گشپ - آتش جنده و نام یکی آذر آزادگان - نام ولایتی پایتخت تبریز - آر آرزوم - بمعنی جنگ و کارزار مراد کشت و شان - آرزوگاه - جای حصول آرزو - آرش - نام پهلوانی در ایران نام آرش	آب روشن - کنایه از آب - آب روان - کنایه از آب - آب حیوان - آب حیات - آب بخوردن - ششم فرد خوردن آب در دیده - کنایه از گریه - آبکینه - شیشه - آباد گشتی - کیک گشتی و آباد باشد آبی و آتشی - ضد یکدیگر - آبی - بی سیه و مخالف مراد روی رنگ آب سیاه - کنایه از آب هملک - آتش انگیز - مراد سردار لشکر - آتش زدن - خراب کردن - آتش - کنایه از در میان آتشی - مراد دیو -	الف ممدوده آب آب سرخ - مراد شراب - آب انار - کنایه از شراب سرخ - آبگیر - بمعنی تالاب - آب خوردن - بی گناحت آبستنی روز - قلب اخلاقی ای روز آبتن که زادن بود - آبوس - قسم خوب معروف مراد زغال - آب و آتش - مراد شراب جام آب مطلق - کنایه از آسمان - آب گل - مراد عرق رخسار - آب گلگون - مراد شراب سرخ - آبکینه - در جام افشان کنایه از



بسم الله الرحمن الرحيم

فحاش کلام و تاج مرام ستایش سخن آفرینی که زبان را بنطق لغات متنوعه نبیخت و نعمت خلایقه موجودات و متمتعان آن
یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه الی یوم التئاد که چراغ هدایتش بر بران قاطع روشن بانی تاریکی جهل و غلالت
را یکسر زایل کرده عالم را تجلی گاه هدایت ساخت اما بعد از ولیده بیان کج زبان البده از شاہزاد علم و فن سید ابن حسن
عفی عنہ بن سید قاسم علی مغفور که از خانواده تاج الاولیا اسوة الاحیاء بحر و ابر بحر فان حضرت خواجہ مود و دیشی امارتد بر
المخاطب شیخ صوفیان و چراغ چشیمان بودند در خدمت دانشوران بیدار درون و خرد پروران ہمایون پرده از روی طلب
میکشاید کہ این تنگ خاندان تابرجادہ ستیقیم بزرگان کہ عبارت از صبر و توکل و گوشه گزینی ست از پستی و محله دون خویش
پافشاردن توانست بآمین الی روزگار بدائرہ تلاش معاش قدم نہاد و چند گاہ یعنی مدت پانزہ سال بہشت شمال کار برداری
مطیع محمد فی خیرہ بگوئی اندوختن و از استقامت و خدمت ارباب علم با آنکہ حرف ہمبستگی گو بہر آبر و گرد کند ساداتہای فراوان حاصل نمود
و فی الحال از مدت قریب نیم قرن بکارگزاری مطیع عالی تاج المطالع بجز خازن کارانی امید گاہ آمال و امانی حدتہ دیدہ
مروت چشم و چراغ کائناتہ نفوت پیکر فرہنگ و بنیش سراپای فراست و دانش قدردان علم و اہل علم منہل وجود علم نامی تو
نزدیک و دور یعنی جناب مستطاب ششی نو لکشور و ام اقبالہ خرس سادات می اندوزم و ہر دم بیاس قدر شناسی اغراض
شکرانہ بجای آرم کہ این ہمچیز را باوصفی کہ از ضعف قوی ہیچکارہ ام باصدمراعات ذاتی ہدوش کامیابی فرمودہ و وزیران
فصل مالک مدوح بہ پرورش فرزند سید سراج الحسن طو لومرہ باہزاران عواطف روز افزون افتخار نمجشیدہ انا شاہک این مطیع
عالی مجمع ذخائر علوم و فنونست و نیت حق بطویت حضرت ولی نعمی مالک مطیع گرامی از فراخ و صلگی و نیک نیتی پیوستہ با ناعت
ہر قسم علوم مصروف میباشد تا آنکہ یک مفید عام بود و نیز در حصول کتاب جمید و بطبع در اشاعتش ہر دم ہر اول پیش نہاد
سید بنابر علیہ اندرین نزدیکی ہنگام تحریر کاپی سکند زمانہ بزی حضرت خواجہ نظامی کہ بوضع تازہ و یادگار ہم خطاطی نہایت درجہ

خاکه زبا انسان را و بیله گو بار فضیلتش
چون لعلی نازنین بلیغ می شود

در پیوانه فرنگی در تل لغات و مصطلحات و استعارات سکنه نامه بی حضرت ابراهیم
کنجی رحمة الله علیه کاتبه سکنه در جام جمست بنگر آید تو عرضیه دارد احوال ملک ارامشی

سکنه نامه بی

که زبده ساوات عظام قدوة اصحاب کرام ما هر فن سید حسن قدیم مطبع او در اخبار ازین
ستوده معتبره سکنه نامه بی است از کتب لغات در ادبیات نفیس مطبع کلبه فرزند با آتی آیدش

در مطبع می می نشینی نو کشف طبع من مقبول جهان گردید

قطعه تاریخ برآورده قلم منشی اشرف علی صاحب اشرف

بطبع آمده اندرین روزگار | کلام نظامی شیرین مقال | تاریخ او اشرف نکته سنج | مضامین دلکش رقم کرد سال

۱۲۹۵

قطعه تاریخ برآورده قلم منشی گویند پرشاد صاحب فضا

خوشخط چو فداسین ثانی رشید | نمود تمام این سخن در نامه | بنوشت فضاییه سال طبعش تاریخ | شد طبع زهی چه صاف بهتر نامه

۱۲۹۵

خاتمه الطبع جدید

بید تائش بی پایان به خالق انس و جان و نعمت فراوان هدیه خلاصه دو جهان برخواطر اشراق مظاهر دانش پرده ان
 و قیقه رس و هنروران صحیح نفس روشن و عیان باد که تقارن این زمان سرت عنوان از رهنمونی انضالی این دو جهان
 و بیاس فیض برکت خدای لایزال کتاب بیشال متضمن تاریخی احوال شهنشاه اقلیم اولو العزمی سلطان سکندر درونی
 در زبان دری با نظم و گلش و پاکیزه موسوم به سکندرنامه از حضرت نظامی گنجوی استاد آفاق سرآمد مثنوی گویند
 بالاتفاق همین فصاحت را به تربیت شان بهار است و مناع بلاغت را بطیفیل ترویج ایشان روز باز دارم انضالی
 و کمالات حضرت ایشان احتیاج بشرح ندارد هر آنچه فرمود مطبوع جهانیان گردید منجمه مثنوی مخزن اسرار نام بهر نام
 گفته جمله اش پنجهزار و دینار سرخ و یک قطار شتر پر بار از آتشه یافت و نیز مثنوی خسرو شیرین بنام طفل ارسلان سلجوق
 نوشته بجا از آن چهارده عموره سیورغال حاصل شد همانا اتصاف رتبه بلند پاکی کلام حضرت شان تجا و از حد بیانت
 با بکلمه هین کتاب سکندرنامه چند بار درین مطبع گرامی تجشی لائق و فائق تبصیح مولی الا عظم محقق اکرم فاضل جلیل سبحان ملک
 مولوی محمدادی علی مرحوم اشک مطبوع گردید جوهر شناس علم و قدردان هرفن خویش را بسیار پسندید بیکه سکندرنامه درکی
 کتاب است و در تعلیم و تعلم شائع و متداول خواست که بکلمه نهایت جلی مانند گلستان و بوستان که درین مطبع چاپ شده
 بطبع رساند چنانکه در ۱۲۹۵ هجری طبع شد و چون مرغوب طبع خاص و عام افتاد فلذا این کتابی بر جهان نسق شائسته
 قلم جلی خوشخط بسیار واضح تبصیر تقطیع بر کاغذ عمده و چاپ صاف توجه بذل بهمت عالی جناب منشی نوگلشور صاحب ام اقباله مقام
 ماه و سیمبر ۱۲۸۶ مطابق ماه ربیع الثانی ۱۳۰۵ هجری از آراشکی طبع عملی شده قابل روشناسی صاحبان فطرت سلیم و لائق پسندگی
 نظار گیان و درین مستقیم گردید شعر امید هست ز فضل خدای عز و جلال + قبول خاطر عالم کند به نیکو فال + بمنه و کرمه

خاتمه الطبع مطبوعات سابقه

نشر شده کلک اهر سلک عیان شکست و محلی اشکرم خم مع قطعیه تاریخ و تاریخ طبع موجود و غیره تبرکات از مطبوعات سابقه

احمد مدالته و علی رسول الله و انجمنه که توفیق ایزدی بکار شد و آید سردی اشکار شدند لطف از گلشن قدس و زید و غنچه خاطر اهل
خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان درآمد و نخل تنار گل زمین سخن برآمد در سبیل زار و طبع نشی نول کشور ریحان حدیقه شهرت از سر
دیدند اعیان سکندر نامه حضرت نظامی گنجوی باب و رنگ طبع نور سیده هر چند این نقش بر بزرگ مطبوعات دیگرست اہم
فاکش از خون آنها بهترست که رنگ تصحیح کامل حروف غلط ماده سابق زدوده و خطای فاش از اصل و جاشی دور نموده توانی
بعضی از اشار بهره دینی داشت و جابجا تغییر الفاظ معنی را اهل سبک داشت اہل نظر چشم غور از ان پوشیدند و معنی میدیدند مال دوران ندیدند
ہر یک بی تردید و بر پی دیگری رفته و از رشت و ریاض حسابی گرفته لاجرم بجا آمدن منہای ظنی نقش مراد بر کرسی نشست و اما در ونگ
تحقیق جلای آئینه معنی صورت بست چند آنکه در کاپی ممکن بود مدارک خلل رونمود تا عکس مطلوب نہان و مثال مقصود و عیان
گشت و شناس اہل جوہر و قابل دیدن ظار گیان گشت امید که چون بظالمه والا گمان در آید رنگ کلفت از مرآت ضمیر
زادید لیکن دعوی صواب در بابی از ابواب نیست کہ سو و نیان از انسان محل استعجاب نیست مناسب کہ اگر عیبی در میان
پوشند و بختانید بر اقامه و بالعموم و اگر انا اعل فرمایند ہر گاہ شاطلی این سلبی سخن بختام رسید تا اینجای طبع از خامہ کار خوان مطبوعات

قطعه تاریخی

شکر صد شکر از ہزار زبان طبع کرد این سکندری تاریخ نازکی را بعبیثش پیوند یافت تہذیب صورت و نغی زمین سواد است بر ریاض فنی	کر عیایات داور قیوم کہ نظامی نموده اش منظوم شکلی با کلام یافت از دم روقی از ہر طرف نمود ہجوم ویدہ را طرفہ کیفیت مفہوم	داد غشی نو کشور ایک آسمان ساخته زمین سخن تا ز تصحیح نو بہار رسید نظم مقبول و طبع آن مطبوع کش عیان کرد اشک در تاریخ	فیض را در تمام خلق عموم کہکشان سطر و قطعاتش نجوم شد برون زمین ریاض بانجوم قابل انتفاع اہل علوم ز نگار او فتادہ اندردم
--	---	--	---

۱۳۷۱

تاریخ بر آورده فلم نشی کا کا پر شاد و جویم مخلص جدید

موجد پی طبع حال کرد آباد
این در دوم زنگبار افتادہ
۱۳۸۲

ستاره که بر چرخ ساید سرش
جهان را به نیروی شلانشه
بیزم آقبابی است فروخته
ز روشن درونی که دارد چو آب
چو شمشیر آهنک خون آورد
چو تیر از کمان کین انگشت
فرنگ و فلسطین و رهبان روم
چو دیدم که بر تخت فیروز مند
ناری نمودم سزاوار او
هم از آب حیوان اسکندری
چو از ساختن باز پرداختم
سپر دم نگین چنین گوهر
بقا باد شه را به نیروی نخت

زوه سکه عینده بر درش
ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
بر زم از دها تی جهان سوخته
بد چشم روشن شده است آفتاب
زنگ آب آتش برون آورد
سر آسمان بر زمین افکند
پذیرای فرمان مهرش چو بوم
بسر سبزی نخت شد سر بلند
که ریزم براوزنگ شهواراو
زالای چنین ساختم گوهری
بدرگاه ادبش ساختم
زا اسکندری هم با اسکندری
بدو با و سر سبزی تاج و تخت

[illegible]

زهر باغ آرم گل نغز نوی
گراقبال شه باشدم و تکیه
بیاساقی آن روز روشن چاه
که تا مهر بر پشت پروین کشم

زهر گل گلابی در آرم بجوی
سخن زود گرد و گرازش پذیر
بمن ده بیا و زمین بوسه
بیا و شه آن جام زرین کشم

خاتمه کتاب معجم

ولایت تسان شاه گیتی پناه
ملک نصره الدین که از داو
سپهریت کاخره و قافه است
چو فریای ثالت نمط شوخی
چو سیاره مشتری بلند
تبریز و تلیث گوهر قشان
ز سرسبزی او جهان شاد خوا

فریدون که بلکه خاقان کلاه
خور وهر کس باوه بر یاد او
محیطیکه تاج از گهر یافته است
ز ثالت تلاشه جهان شسته پاک
نظرهای او یک بیک مع و مند
مرج نشین و ثالت نشان
بهار از چندین ملک یار و کار

لله فوله و جوی
ثالث آه و دوازده
ثالث است و درایت چه
شه جاب است یکی بالایی
آستان که انوار نیست
ست ز قمار و قمار
ایزاد و دم آه بای زمین
که رود خانها و حیل و عیال
است از آن موسم و بیان
آستان زمین که آستان
باشد و ثالث ثالت
ده عبارت است که
دافنده فارسیان
اضافت استمال
چنانکه صاحب دولت
شراب که بی اضافت
و در دوازده ثالت
این کلام است که آن
نصاری باشد و در
و غیره که نصره الدین
قوم نصاری بود و
یکی ذات باری

در آتش آمد همه روی شهر
 بهشتی زهر قصری آتختند
 شکستند قفل و گنج را
 بربخ خود آمد فرزند ماه چیتی
 شه از روم شد بازین خوش بود
 چو آب بے که ابرش بالا برد
 نشست از تخت یونان بنار
 ز دل اسبخت کشور گذشت
 ملوک طوائف بفرمان او
 بشریف او سرفراز آمدند
 جدا گانه هر یک بجهت کشتی
 کسی گردن خود کس را نداد
 بیا و سکندر گرفتند جام

زمین یافت از گنج پوشیده بهر
 درو سیم و زر بر زمین ریختند
 جهان قفسل بر زود ریخت را
 بسر بر چو خورشید روشن کلاه
 بروم آمدن ز آسمان پیش بود
 باز آمدن در بدر یا برد
 بر آسود از رنج راه دراز
 بهر کشوری ماسه برگاشت
 کمر بست بر عهد و پیمان او
 سو کشور خویش باز آمدند
 بر آورد گردن بگردن کشته
 بخود هر کسی گردنی بر شاد
 جز او هیچکس را نبرد نام

سکه و در بستی آه
 ای پندار زود و بزم زور
 زمین از انار شد که هر قدر
 زنده بهشتی که بود در بختی
 زنده در بختی از زمین
 از روم آمد و چون یونان
 چون یونانی و قتل سکندر
 روم رفت و بخت از زمین
 بود چون بخت از زمین
 ماند آسمان گردید پیش
 درین دو حال ازین
 سکندر ازین
 و اسات بود و طوائف آه
 و طوائف طوائف آه
 در بختی و بختی
 است اول بخت
 و دوم بختی تا بان طوائف
 باشد و بختی و بختی
 است بختی و طوائف بختی
 طوائف و در مصر و در
 بجای کمر بست بختی
 بختی کمر بست بختی
 مقبول اولی و نافع
 راج

بدان راهش آنکه نیاز آیدی
ز حیرت دران کار گشت ماند
خبر یافت کان رفتن با گمان
شکل و که هر کس که او را در
چو با گور گیران نذارند زو
که تیر خوردن عقاب دلیر
بیاساقی آن بادیه بر دار زود
بیک جرعه زان بادیه یاریم ده

اگر ویک تن رفتی باز آمدی
 که عنوان آن نامه را کس نخواند
 کسی است کور اسیر آید جهان
 ز چنگ اجل چکس جان نبرد
 بیای خود آیند گوران بگور
 بپیر خود آید ز بالا بر زیر
 که بی باده شادی نباید نمود
 ز چنگ اجل رشیدگاریم ده

بازگشتن سخن از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژہ تابہم برز نے روزگار
سری آکند در زمین پای بند
در آرد کیے راز منظر بچاہ

بہرنیک و بد باشد آموزگار
سری بر آرد و چرخ بلند
بر آرد کیے راز ماہی بیاہ

راه بس آه ناز الکر
 حاجت وارند و خنجر
 در پوشان دین مقام
 یعنی از دست بی آن
 وقت تنای آن راه
 سکندر کوی که دران
 رنگان بکایم باز آمدی
 ۱۲ اسلحه نو که خنجر یافت
 آه بی چون سکندر از
 گیمایان خود این باور
 بشنید و در میان پیش
 سکندر زنده بود
 که این چنین از راه
 که باز آمدن از آن راه
 تا سلوک است خنجر
 که کسی از سر راه
 آگاه نشد از آن سکندر
 آگاه شد از آن سکندر
 گرفتار و دیاف
 این آگاهان مضطرب
 بگوهر زرق آن شخص
 رساند که دست عزا
 آخر شود که این چیل
 موت او بطور اجل
 آن شهرت
 ۱۳

برین نیز چون مدتی در گذشت
 بیار در گرنوبته در رسید
 هرانده شتندزان اوری
 قدرمایه مردم که مانند باز
 زیر اسلحه خود براه آمدند
 نمودند حالت که از ماسه
 هنگام رفتن درنگ نمود
 بدام که آواز آن پرده حلیت
 چو ماراه این پرده نشا ختم
 ز ما چند کس کرد بر کوه ساز
 چو دیدیم کاشان گرفتند کوه
 چنین بست خود گنبد تیز گشت
 سکندر چو راز قیاسان شنید

از کوه ساز
 از کوه ساز
 از کوه ساز

بنامید خورشید بر کوه دشت
 شد او نیز در نوبته ناپدید
 که کس را نکرد آسمان یا وری
 نخواندند زان لوح کفر راز
 وزان شهر نزدیک شاه آمدند
 سو کوه شد باز تا مد کس
 نه امید باز آمدن نیز بود
 نوازنده ساز آن پرده کیت
 ازان پرده اینک برون تا ختم
 نیامد یک هفته زان کوه باز
 گرفتیم دشت آمدیم این گروه
 که که کوه گیرند زوگاه دشت
 رهی دید باز آمدش ناپدید

لعل خورشید
 زین در کوه آید
 آنکس وقت رفتن
 بر کوه ناپدید
 باز آمدن از کوه دشت
 لاجرم باز پس آمدیم
 لعل خورشید ناپدید
 آن برده اشارت نمود
 بان کوه طالب مردم
 و نوازنده اینجا بنی زنده
 ساز باز چون پرده در
 از دهم بنیاب شد
 در بنیاب از کوه ساز
 ز ما چند کس کرد بر کوه ساز
 چو دیدیم کاشان گرفتند کوه
 چنین بست خود گنبد تیز گشت
 سکندر چو راز قیاسان شنید

چنان در ویدین شدی ناصب
 رقیبان شه چارها ساختند
 چو گردون گردنده نختی گشت
 ز پیکان شه گردش و زگار
 از آن راز جوان پنهان پروه
 سبک خاست آنکس که شنید نام
 گرفتند و اما نش یاران بچنگ
 نباید که پونیده شیدا شود
 نشانده رازان نمیداشت سود
 ای گفت چسبیده که آید کار
 رها نید خود را بحد زرق و فلور
 مانند یاران از و در شگفت
 که زیرک تر از ما درین ترکساز

کران ره گشتی بشمسیر دور
 نواهای آن پرده شناختند
 فلک سترلی چند را در نوشت
 یکی را بر فتن شد آموزگار
 یکی را بنحو خواند اهاتف بکوه
 سوا تفت کوه شد شاو کام
 که در پویه بنمای نختی درنگ
 مگر از این پرده پیدا شود
 فغان میزد و تیر گه مینمود
 برفتن شده چون فلک بیقرار
 شد آواره زایشان چو پرنده مور
 از و هر کسی عبرتی در گرفت
 مگر چون شد از ما و نکست ادرا

له و در ویدین آه بی از که
 هر وقت یک آواز این
 انداز که ای فلان این
 فلان یابری آید و در
 صوت آنکس بخونی نام
 بچانت کوه می شناخت
 اگر در این پیشری زنند
 از آن راه باز نگردد
 سبک خاست آنکس که شنید نام
 یعنی پنهان سگندریا
 تیر بر پهن آوردند و از آن
 که در این پویه
 و یافت نشد و شناختند
 که این آواز و گویای
 و کلام کس این آواز
 بکنند و این ماجراست
 «اسطه توله چو گردون
 گردنده آه و ساز
 مذکور در ج
 فیض خدای گشت
 له و در ویدین آه بی از که
 آه پیکان بیان کی است
 که در مصرع و در

گراز مرگ خواهد تن شه امان
شه از گفت آن مرد دانش پسیج
بکار آزمائی دلش تیر گشت
بفرمود که زیر کان سپاه
در آن منزل آراگاه آورند
باند زشان گفت ز آواز کوه
اگر نام پیدا کند ایشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز
نصیحت پذیران اندر شاه
در آن شهر با فرخی تاختند
خبرش از آشکار و نهفت
به وقت آوازی از کوهسار
نیوشده چون نام خود یافته

بآن شهر شاید شدن بگمان
 فروماند بر جای خود پیچ پیچ
 در آن غم را لیش سبک خیز گشت
 تنی چند را سر در آید براه
 سخن را در تئ بشاه آورند
 نباید که جنبد کسے زین گروه
 بران گفته گردند امنستان
 برون آید از زیر آن پرده راز
 سو شهر بمرگ جُستند راه
 بجای خمش آرا گه ساختند
 چنان بود کان مرد ویرنیہ گفت
 رسیدی بنام یکے زان دیا
 بر غبت سو کوہ بشافتم

[illegible]

که گزیر تار یکی آن آب هست
 اگر غیبت آن آب و تیره خاک
 در عیباب میشد سخنها می شنیدند
 ز پیران آن مرز بیگانه بوم
 که شاه جهانگیر آفاق کرد
 گراز بجر آن جوید آب حیات
 درین بوم شهرست آباد و بس
 کشیده در آن شهر کوه بلند
 بهر دقتی با سنگی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کیسه را بنام
 می نوشند زان بانگ فرمان پذیر
 ز پستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خسار اشود ناپدید
 شبانده را چون نیاید بدست
 چرا ماش از ماهانیت پاک
 از ور و شنائی در آید غم
 چنین گفت پیری بدنامی روم
 که چون آسمان شد ولایت نور
 که از نیچه مرگ یا بد نجات
 که هرگز نمیرد در آن هیچکس
 شده مردم شهر از و شهر بند
 که آید نیوشنده رازان شکوه
 که خیرای فلان سوی بالا حرام
 نگرود و یکم محطه آرام گیر
 پیرندگان زو نیاید جواب
 کس آن بند را می نداند کلید

سلمه قلد اگر نیست
 آن آه پاک و بیگانه
 صاف و شسته است
 و نه باج نامه بودند نام
 یعنی اگر آب حیات را
 وجودی نیست نام داد
 ام در نامه بودی ۱۲
 سلمه قلد در عیباب شنیدند
 سخنها می شنیدند
 میاید بفرمودند
 و سکون بین و بس
 بهر دقتی با سنگی آید ز کوه
 بهر کار اندک که بخواهند
 باشند نام و بهر
 که آید از آن کوه بلند
 و غیر آن نوزد نامی
 ایچا و زندان فارسی
 است و در مجاد
 از خوب و دار است
 سلمه قلد بهر کوه
 ز کوه آه شکوه از
 مجید و کوه از
 خوف ۱۲

بیا و آیدش حال آن سنگ خرد
 تر از و طلب کرد و گردش عیار
 ز شغال بیش آمد از من گذشت
 بصد من گنجانی بر افراختند
 فرون آمد از وزن صد پاره کوه
 شنیدم که خضر آمد از دور گفت
 کف خاک با او چو گردند یار
 شه آگاه شد زان نمود از غر
 یکی روز با خاصگان سپاه
 علایمان زرین گمر گردخت
 همه تاجداران روی زمین
 زهر شیوه کان بود و پذیر
 ز تار یکی آب حیوان بے

که پنهان بدو آن فرشته سپرد
 ز بسیار سنگش فرون بود بار
 بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
 در و سنگ هم سنگش انداختند
 ز بر سختش هر کسی شد ستوه
 که این سنگ با خاک سازند جفت
 بهم سنگیش راست آمد عیار
 که خاکست خاکش کند سیر مغز
 چو مینویکی مجلس آراست شاه
 چو همین ستون گرد زرین خست
 دران پایه شستند ز انوشین
 سخن میشد از گردش خرچ پیر
 سخن سخن میشد از هر کس

لایق و در صحت
 گنجانی آگاهان شمع کان
 تازی و دایمی شمشیر
 خفته تر از دایمی شمشیر
 که یک پله داشتند
 و گاهی پله دوم سکون
 یعنی تر از یک پله
 سن تر از یک پله
 که در دوزخ اشرار چین
 نوشته من موصوف
 است و گنجانی صفت
 آنکه در دین زمان میر
 دین برای استقامت
 وزن سکون وزن پیر
 بنامی فاسد بر فاسد
 ۱۲ و در شرح مطبوعه
 بیان بی کاف و نشانی
 بای از دایمی شمشیر
 سبب گنجانی بود ۱۲
 و در وزن آمده سخن
 که در ۱۲

[illegible]

مراد طلب کرده نایافت
که روزی مقبضت توان یافتن
که در راه حیوان چو حیوان نبرد
ز محکم تر اندوه اندر هر اس
به از غرقه آب دریا شدن
نه ز انسان که از زخم شمشیر و نخت
خفه گرد و از خوش افزون بود
تن آسان کسی کو فیدل است
نهادند سگ ره آورد پیش
کز دیده راروشنی قوت بود
یکی رازی گوهری باد ^{آورد} سرد
پشیمان تر آنکس که خود بزد است
ستد او دیرینه از خورد و خواب

بامید آن کاب حیوان خورد
از آن ره که او عمر پرداز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد
سروشی در آن راهش آمد پیش
جهان گفت یکسر گزفتی تمام
بدو دادنگی کم از یک شیر
در آن کوش ازین خانه سنگت
همانا که آشوب چندین هوس
شد سنگ زو شهریار جهان
شاید میشد در آن تیرگه
یکی هاتف از غیب آواز داد
سکندر که جست آب حیوان نید
سکندر تبار یکی آرد شتاب

که هر کس که بینی غم جان خورد
چون میشد عاقبت باز گشت
کز آن سایه خود را برون آورد
بمالید بر دست او دست خویش
نشد سیر غراز هوسها خام
که این سنگ را دار با خود عزیز
که هم سنگ این سنگ آری بست
بهم سنگ این سیر گردی بوس
سپارنده سنگ زو شدن همان
خطر در دل و در نظر خیرگه
که روزی بهر کس خطی باز داد
بخسته بخضر آب حیوان رسید
ره روشنی خضر میاید بر آب

له قور و زمان
کوش آه ازین خانه سنگ
بست عبادت از دنیا
و بتلقت سبک آری
یعنی در آن کس که بخوان
این سنگ بست آری
و دنیا را سنگ بست از آن
گفته که در ظاهر و باطن
شدن ندارد ۱۲
فنا شده میشد آه فاعل
شانتن سنگداری است
و مصرعه دوم حال است
که هر کس که
چوب و زکی که آفت از
بهر کس خطی باز داد یعنی
روزی بپندد بهر کس
خطی باز داد یعنی
اوست خلاصه آنکه در روزی
هر کس که خطی باز داد
از آن کس خطی باز داد
خود شکایتی خواهد کرد که در ظاهر و باطن
است که ۱۲

چو بایکد گهر هم در و داند
کشاوند سفره بران چشمه سا
بران بان که بویا ترازشک بود
زدست یکی زان دو فرخ حال
پیشید در آب فیروزه رنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
پرانس کان چشمه جانفرای
بخورد آب حیوان بفرزندگی
همان یار خود را خبردار کرد
سگفتی نشد کاب حیوان گهر
سگفتی دران ماسه مرده بود
ز ماهی و آن آب گوهر نشان
که بود آب حیوان و گر جایگاه

بدان آب چشمه فرو و آمدند
که چشمه کند خور در او خشکوار
نمک یافته ماهی خشک بود
در افتاد ماهی بآب زلال
که تا ماهی رفته آرد بچنگ
پژوهنده را فال فرخنده بود
بآب حیات آمدش رهنمای
بقای ابد یافت در زندگی
که او نیز خورد آب زان آب خورد
کند ماسه مرده را جانور
که بر چشمه زندگه ره نمود
و گرد او تاریخ تازی نشان
بحوسی و روسه غلط کرده را

در آب آب چشمه
فکر کرد در آب فیروزه
شیرین است در آب فیروزه
پیشید در آب فیروزه
رنگ آب فیروزه
چنگ آب فیروزه
پیشید در آب فیروزه
اسم نام است از
پیشید در آب فیروزه
صفت آب فیروزه
آه جانور را جانور
که در آب فیروزه
واجب بود در آب فیروزه
در میان آب فیروزه
شدن ماهی آب فیروزه
بگویند آب فیروزه
رود آب فیروزه
است آب فیروزه
بگویند آب فیروزه

درین فصل فرسخ ز تو تا کهن
 گرازنده دِهقان چنین درنوشت
 سکن ز تبار یکے آورد رای
 نه بینی کرین قفل زرین کلید
 کسی کاب حیوان کند جاغوش
 نشینده حوضه آب گیر
 سخر چو آهنگ ظلمات کرد
 غمان کرد سوی سیاهی با
 چنان داد فرمان دران راه نو
 تسانده خنکی که در زیر داشت
 بدان تا بران ترکنازی کند
 یکی گوهرش داد اندر مغاک
 بدو گفت کین راه را پیش پس

دِهقان آه در کینین
 سطور است که در ۲۴
 نین شاه روز باشد
 دان از اول زور دین
 است تا شهر بود شاه
 شب بود دان از مهرت
 یا اسفندیار دین مهرت
 نمی بیت نمی شود مگر آنکه
 گفته شود که مراد از
 اردی بهشت اردی بی
 است که آن قفل
 در ۱۶
 آه غمنازان سبب کند
 بظلمات رفت کرب
 تا یکی دل می شود چنانکه
 ابله دل را گوشت آید
 نشینده اسطوخودوس
 کرین قفل آینهی حال آن
 غمناک که چون در آری
 غمناک جوهر و خرد
 غمناک می آرد در آه
 در کین کاب حیوان کند
 چنانکه است

ز تیرنج دِهقان سرایم سخن
 که اول شب از راه اردی بهشت
 که خاطر تبار یکی آید بجا
 ز تار یکی آرند چه سر پدید
 بنزد گر حجابی بر آرد پیش
 بله که حجاب بے ندارد گزیر
 عنایت تبرک ثنات کرد
 نهان شد چو سه در دم از دلم
 که خضر سمیپ بر بود پیش رو
 باو داد کوزهره شیر داشت
 سو آنچو چاره سازے کند
 باب آرمودن شدی تا بناک
 قوی رهروی نیست پیش از تو کس

جوان گردانش بود بی نظیر
 درین گفتگو بود شاه جهان
 در آمد بیاورد نزد یک شاه
 و زان هر یکی قندزی نام تر
 چو شه نزل او را خریدار گشت
 تبار یکی اندر نهان کرد درخت
 باندیشه روشنائی نمای
 بفروخت اما دیانے چو باد
 بیارید ز انگونه کان پیر گفت
 چو کردند کاریکه فرمود شاه
 بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ
 بدان آب روشن بصر کن مرا

نیاز آیدش هم گفت ساریر
 که آن مرد وحشی ز در ناگهان
 یکی پشته وار از سمور سیاه
 بجوهر یک از یک خوش اندام تر
 و گره زشته ناپدیدار گشت
 عجب ماند شه اندران کار سخت
 دو اسپه سوطلمت آورد رای
 کز آبتنی باشدش وقت زاده
 شو ذرا ده باد با خاک جفت
 سو آب حیوان گرفتند راه
 بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
 و زین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن کند در ظلمات بطلب احیات

له قور
 درین گفتگو بود
 آه مراد از مرد
 وحشی کان
 و بیاحت کر
 در یک در بیان
 بیست سکندر
 تر خا شنده
 بود و در یک گشت
 او را بر کرد
 همه قور زدن
 در یک گشت
 بیست نام زین
 کالتر باشد
 و در بیان
 زنگونه و در بیان
 بهان با دران
 است ۱۲
 و در بیان
 آه خاک ظلمات
 رنگ اشارت
 بیست ۱۲

019

بچاره گری هر کسی می شناسفت
چو از شب آن نیم روشن و با
براستی گردون چون بخیلی
شد آن راه از سوی بار بکتر
بنه بگاه خود هر کسی رفت باز
نبرده چو آنی جو افرو بود
پیدا شد پیرے نو داله
دران روز اول که فرمود شاه
جو افرو پوزا پدزنا شکیب
نگه داشت آن پیر فوت را
بصندوق زلوش نهان کرده بود
دران شب که از راه گشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد

بہا مان چارہ کسے رہ یافت
سہہ شک برعو و کرو اختیار
بزرگی بدل گشت کشمیر یہ
زمار کے شام تار یک تر
وراندیشہ آن شغل را چارہ ساز
کہ روشندی ہر پرورد بود
نرخ منش ہر زمان نالہ
کہ ناید زیران کسے سوی را
چو بہار نالندہ از بوی سیب
چو دیگر کسان سرخ یا قوت
نرخ رہ آوردش آورو بود
درآمد باندیشہ سر گشت
وزین درخن باو فی آغاز کرد

ملک و لایحه
 شب آفرین و صفت
 و بار است با تو را نیک
 اندک روشنی داشت و
 روز تا خاموشی نماند
 کند و در صحرای بیابانی
 بود که آنکس بیابانی
 و شب را بشکست که
 است تبخیر کرد و
 قوه آفتاب گردان
 زنجیری بیابانی
 زنجیری بیابانی
 با که هر یک در
 بیابانی یک
 از راه و در
 آن بیابانی
 سطلی سیاه
 را که قدی
 داشت که
 بزرگی سیاه
 سطلی
 نبرد و
 بخت جنگ
 و در از آن
 از دست

بجائی رسیدند کہ آفتاب
 چنان رانده لشکر ہی بر شتاب
 خط استوا پرافت سحر ہما
 زمین از ہوا روشنائی نمود
 سو عطف گاہ زمین خستند
 ز کیسو سپاہی بر آورده سحر
 ہی برو این رہبر ہوشمند
 چو گشت اندک اندک ز پر کار دور
 چنین تا گذر گہ بجائے رسید
 سیاه پدید آمد از کنج راہ
 فرماند خیر و کہ تدبیر چیست
 گالش نمودند کارا گمان
 درون رفت شاہ پیرسان کہ ہست

نمیدیدیش از جهانی در آب
که می کشی همی رفت می جست
سیاهی قطب شمال ایستاد
حجاب سیاه سیاهی نمود
دران ساتان رایت افراختند
وگر سو گذارسته دریای ژرف
بیک سوز پرگار چرخ بلند
بهر دوری دور گشت نو
که یکبار ه شد روشن نا پدید
جهان خوش نباشد که گرد سیاه
نمانده رسم این راه کیست
که هست این سیاهی حجابیان
باز آمدن ره که آرد بدست

سله قورظا استوا
 ملاق سر سنا داه در کتب
 علم بهیت مذکور است که
 اسمان قمار در وسطی
 قطب شمالی و جنوبی و
 در زمین خوار است و
 می شود و هرگاه که
 قطب شمالی بر سطح
 پاقی زمین باشد و
 از بیابانی را بر سر
 او و اسطیخان را
 قطب و راست
 قورظا از چهار
 آیه است یعنی
 و در وقت
 بجای است
 و بیابانی
 شدن آن
 بجای آه اگر
 یعنی طرف
 طرف باشد
 اول نظر
 نیست که
 بیابانی

در بار که سوی ظلمات کرد
چو شد تنی چندی در کار دید
جهانی روان دید لشکر گمش
زمان راز لشکر در آن کو چگاه
شو شیر مرغ ارغان تاقتند
بهر خشکساری که خسرو رسید
بی خضر گفتم در آن راه بود
ز بسیاری لشکر اندیش کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت
بنه هر چه با خود گران داشتند
از آن جمع کا نجا شده جا گیر
بن غار خواندش گنجهان دشت
کسانیکه سالار آن کشور اند

سوی ظلمات کرده ظلمات
بصفتین شد و بگون
لام استمال می کنند
لفظ حرکت در کلام
از شارحان و بعضی از
متأخرین بسکون و در
آورد و در این لفظ
و معای حضرت موسی علیه
السلام است ۱۲
و در حدیثی از پیغمبر
نهی کرده اند که در کار
احوال سواد نام
بیار در آن لشکر
دید ۱۳
نجا آید و در این
چنینا بست چنانچه
شکست و در آن
شیر مرغ و در آن
سوی چنانچه
نویسند و در آن
سوی و در آن
آید و در آن

بر فتن سپه امرا عات کرد
ز لشکر بسے خلق بیار و دید
جهانی دگر خاص بگوش
بازار محشر همی ماند راه
بازار لشکر گمش یافتند
بیارید باران گیا بر وسید
همانا که خود خضر با شاه بود
صبوری در آن تاختن پیشه کرد
که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنزدیک آن غار بگذشتند
شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بنام آن بن غار بلغار گشت
رہی اوده شاه اسکت در اند

شدند انجمن با سرافکنندگی
 سکندربدو گفت کای نیکمرد
 سواد حروفست دست آزمای
 و گرنه که بنید زمین سیاه
 و گریاره پیر جهان دیده گفت
 بجای ست در زیر قطب شمال
 جابکیه ظلمات شد نام او
 مهر آنکس که ز آب حیوان خورد
 اگر با ورت نماید از من سخن
 ملک را از تشویش آن گفتگوی
 پیر سید از وکان سیاهی کجاست
 ز ما ما بان بوم راه اندکی ست
 چو شه دیدگان چشمه خوشگوار

که چون در سیاهی بود زندگی
 مگر کان سیاهی بران آب خورد
 همان آب او معنی جانفرسای
 همه چشمه کز مرگ دارد نگاه
 که بیرون ازین رمزهای نهفت
 درو چشمه پاک ز آب زلال
 روان آب حیوان ز آرام او
 ز حیوان خوران جهان جان بود
 پیرس از و گزیر کان کهن
 پدید آمد اندیشه جست و جوی
 نماینده نمود کز دست راست
 ازین ره که پیمودی از ده کیست
 بطلست توان یافتن صبح وار

لحظه قوت سواد
 حروف است آه جود
 بیت انچه قطعه بنیاد
 و مگر کان و ران آب
 خور و بنیادست و خور
 سواد حروف است و
 آب خور و بنیادست و
 جای خور و ران آب
 بنیادست و سواد حروف
 دست از است که میانش
 از حروف کلمات است
 که بدست می نویسند و بد
 ۱۲ سواد و گزیر کان کهن
 بنیادست و سواد حروف
 آب خور و بنیادست و
 بنیادست و سواد حروف
 ۱۳ سواد و گزیر کان کهن
 بنیادست و سواد حروف
 آب خور و بنیادست و
 بنیادست و سواد حروف
 ۱۴ سواد و گزیر کان کهن
 بنیادست و سواد حروف
 آب خور و بنیادست و
 بنیادست و سواد حروف

در لوبکشا و برهمدان

سخن میشد از هر دری و نهفت

یکی قصه گفت از خراسان غور

یکی از سپاهان در کوه کرد

یکی گفت قیصور به زین دیار

یکی داستان زوز خوارزم چین

یکی گفت هندوستان بهتر

دران انجمن بود پیر کهن

همیدون زبان بر گشتی کشاد

که از هر سواد آن سیاهی به است

بلنج گران عمر خود برسنج

چرخ خواهی که مانی بس روزگار

کران آب صفائی بسی سانخورد

ساده قدیمی از زبان
آه در نقشه گنجی بایان
نیز که گشتی بایان
پس فریدون نایل باشد
۱۲۰۰ ساله قدیمی گفت قیصور
به آه قیصور نام شهرت
از هند که کاه قیصوری
نسب است بدان چون
تافت و صداد در زبان
نیت موب که در باشد
بفضل دهند و شان بدین
نام شهری شهرت
نیز در زبان
دیکه درم این گنج
گلایه شنید ایم الله
نیز گنج گران عمر خود
سواد از زبان حاصل شود
بیار که با گنج و صبح
در خاک است را اندر
معروف و مجای افروز
بای بود به بیای
فانی است تو از دنیا
نیز در زبان

ز شور و زغوغای نامحسان
کس افسانه بی گشتی نگفت
کرانجا توان یافتن زوزور
که گنج فریدون از انجا کشاد
که کافور و صندل و دهر بی شمار
که مشکش چسبست و دیار چین
که بهیرم همه عود و گل غنبت
چونوبت با و آمد اندر سخن
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که آبی در زندگانی ده است
که خاکست بر گنج و حمال گنج
سرا چشمه زندگانی بر آرد
به بینی بدهر اندران کس نخورد

بصید حاصل در آمد عتاب

زمانی چو شکر لبش سگزید

ببر گرفت آن سمن سینه را

خورده می دید روشن گوار

عقیقه نیاز زده بر مهر خوش

چمیده گلی خار بر چیده

از آن گرمی آتش افزون شدن

ز شیرین زبان شکر آغختند

بهم در خریده دوسر و بلند

دو تن هر دو چون لام الف خنم

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت

سکندر بان چشمه زندگی

بهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکرش سگزید

ز در مهر برداشت گنجینه را

یکی باغ در بسته پر سب زار

نگین با لباس ناکرده ریش

بجز باغبان مرد ناویده

ز جوشده خون نغم استیون شدن

چو شیر و شکر در هم آغختند

با دام روغن در اقا و قند

دو حرف از یکی جنس در هم زده

همی هر دو چون مار پچان شدند

هم آسود لولو و هم لعل خفت

بسی کرد شادی و فرخندگی

اصل و آمد عتاب
برادر و اصل و آمد عتاب
که بسبب سمن سینه است
با حاصل که باور سینه
رنگ است که باور سینه
عقیقه نیاز زده
آه بی بر مهر خوش
آنگاه نشسته بودای کی
برای بر مهر خوش
ادام زده زان گلی خار
چمیده گلی خار
از آن گرمی آتش افزون شدن
ز شیرین زبان شکر آغختند
بهم در خریده دوسر و بلند
دو تن هر دو چون لام الف خنم
دو عاشق دو لولو و مرجان شدند
چو لولوی ناسفته زان لعل سفت
سکندر بان چشمه زندگی
بهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکرش سگزید
ز در مهر برداشت گنجینه را
یکی باغ در بسته پر سب زار
نگین با لباس ناکرده ریش
بجز باغبان مرد ناویده
ز جوشده خون نغم استیون شدن
چو شیر و شکر در هم آغختند
با دام روغن در اقا و قند
دو حرف از یکی جنس در هم زده
همی هر دو چون مار پچان شدند
هم آسود لولو و هم لعل خفت
بسی کرد شادی و فرخندگی

ز چیدم کی بوی در چین گذشت
 چه حلقه کنم زلف بر طرف گوش
 کرشمه چو در چشم مست آورم
 ولی را که سرسوی راه افکنم
 ز سوتی بباشق و هم طوق و تاج
 بسطانی چین نهم نهم
 جگر گوشه چسبیا نهم خال
 طبرزد و دهم چون شوم خواجهر
 بزم لعل را کار سازی کند
 مرغ ویرسیمین صنم خواندم
 پوشد نار پستانم آینه خست
 ز نارم که نارنج نور و زیست
 بسیارک در ختم که بر دوستم

کر و شک شد ناف آه و بدشت
 هزاران دل رقیه بی زبوش
 صد از دست تاقه بدست آورم
 نمایم زنج تابچاه افکنم
 بوی ز خلع ستانم خراج
 ز نهم پنج نوبت تاراج روم
 چراغ دل رو سیانم بفال
 طبر خون ز نهم چون کنم غمره تیر
 خیالم بخورشید بازی کند
 صحنخانه باغ ارم خواندم
 زبسان دل نار شد رخت
 کراخت دولت کرا و روست
 بر آور گلم گرچه در پوستم

سلمه قولی چو حلقه
 کیم زلف آه تنی سروردم
 آنگه بیایم بی زبوش زبوش
 دلم از بوش زلفه ابرو
 ۱۱ سلمه قولی را که
 آه سرسوی راه افکنم
 نال ساختن دیواره اشارت
 بجایه زنی ۱۲ سلمه قولی
 چین نهم نهم نهم
 نقش نهم نهم نهم
 ۱۳ سلمه قولی
 ز نهم نهم نهم
 ۱۴ سلمه قولی
 طبرزد و دهم چون شوم خواجهر
 بزم لعل را کار سازی کند
 ۱۵ سلمه قولی
 مرغ ویرسیمین صنم خواندم
 پوشد نار پستانم آینه خست
 ۱۶ سلمه قولی
 ز نارم که نارنج نور و زیست
 بسیارک در ختم که بر دوستم

رطبه های ترگرچه دارم بسی
 گلابم ولی در دسترسیدم
 مگر دید شب ترکی روی من
 مگر ماه نوکان هلا لے کند
 چو زلفم در آید باز گیرے
 بنا گوشم ابر کشاید نقاب
 ز رخ را چو بر سازم از زلف بند
 چو پید اکتم لطف اندام را
 چو ساعد کشایم ز بازوی نرم
 شکر چاشنی گیر نوش منست
 دها نم گروبت با مشتری
 شرابکیه با گل خورم نوش باد
 یک افسون ز چشم بابل رسید

نه بنید بنجر خار شکم کس
 نمک خواه خود را جگر میدهم
 که چون حال من گشته تنه من
 با مید من خانه خالے کند
 بدام آورم پای بک دری
 دها ن گل سرخ گرد و پر آب
 باب معسلق در آرم کند
 سرین شکیم مغز با دام را
 سمن را ورق در نور دم ز شرم
 قمر حلقه در گوش گوش منست
 گرو بر داز و اینک انگشتری
 مرا یاد و گل را فراموش باد
 که نو آمد آن جاد و ویسا پدید

لطف اول طوط
 سبب کبر اول طوط
 جبین است و سرب
 شکستن عبارت است
 از سبب کردن و هیچ
 پیش خان آرد سرب
 پای تکیه است و کرب
 از سرب و تکیه و کرب
 بدام و تکیه و کرب
 دها ن گل سرخ گرد و پر آب
 باب معسلق در آرم کند
 سرین شکیم مغز با دام را
 سمن را ورق در نور دم ز شرم
 قمر حلقه در گوش گوش منست
 گرو بر داز و اینک انگشتری
 مرا یاد و گل را فراموش باد
 که نو آمد آن جاد و ویسا پدید

چونک شکر و عقیق آورم
رحیم رقص آورد آب را
ز سه طوق خواهی بین غنیم
بدین قند گویا شکر خدایت
اگر کیمیا سنگ را از رکت
سهیل بین تاب را با اویم
بچشمه دل خسته بریان کنم
ازین سو کنم صید بنوازش
فریم بدرمان و سوزم بدر
اگر راهیم بسند از راه دور
و گرز اهدی باشد از خار و سنگ
کنم سیرکاری که سین تخم
در باغ مارا که شد ناپد

ز پسته شراب ز حقیق آورم
عقیقم مفسح و در خواب
ز نقدق نمک خواهی اینک لبم
درین نوش بین چون سمرقندیت
نسیم من از خاک غنبر کند
همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشم دگر غارت جان کنم
وزان سو بدریا در اندازش
نسیم کین کنم خرمین این کس نکند
بر و سجده چون همیر پیش نور
برقص در آرم بیک بانگ چنگ
ولی قفل گنجینه را نشکنم
بخیر باغبان کس نداند کلید

[illegible]

از آنها

چشم و زانها گزود نیست
 بر آنچه آدمی را بود و ترس
 بچاره دل خوشتن خوش کنم
 و می را که سرمایه زندگی است
 چنان زن انیدم که دادش دهی
 فد کن درم خوشدلی را هیچ
 زهر درم تند و بد خو باش
 شود حساب جهان سخت گیر
 با سان گزاری می می شما
 بشی فرسخ و ساعتی ارجمند
 گزارش چنین بسکند جوهری
 چو آفتاب آن شب به تمام
 بنشین لب آن جام را نوش کرد

گرمین پیشه اندیشه خوشنود نیست
 بگوشتیم ما خوش بر آید نفس
 نچند آنکه تن نقل آتش کنم
 بتلخی سپردن چه فرخندگیست
 که بادش بر دگر بادش دهی
 که ارزان بود دل خریدن هیچ
 تو باید که باشی درم گو مباحث
 که هر سخت گیری بود سخت گیر
 که آسان زیدم و آسان گذار
 بودشادمانی در و دل پسند
 سخن را بیا قوت بکنند می
 بیا و لب دوست پر کرد جام
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد

ساده قلم هر چه
 آدمی را بود آدمی آنچه
 مقدار آدمی است و مقدار
 است در طلب آن سی
 کیم تا و تیکه زندگی آخر
 بگذرانم آنکه زندگی بخوشی
 فقط خوش دانه در قفس و دل
 غایب بود ۱۳۰۳ قلم و ایوان
 روزی مقدار کتاب
 سی یکم چنان سی که
 در دزدان آن داخل
 آتش سانی بخاری
 علی بن نصیب المومنین
 و فرج گزارد و قلم ۱۳۰۳
 و چنان بزرگ آواد
 و در آن جرات است از
 و در آن قلم در
 صفت کردن آن که
 اشتغال ضروری که
 آنجا و پس آن درم که
 و حاصل صدمه و درم که
 و درم که درم که
 و درم که درم که
 و درم که درم که

برای عمارت بران رخگاره
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت
شهر روس را نیز باطوق و تاج
چو روسی شهر خود آورد ^{۵۲}سخت
نه پیچید زان پس سر از واداو ^{۵۳}
شب روز خسرو دران مرغزار ^{۵۴}
بزرگسری سرو و بید و خدنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود
جوانی و شاهیه و نجست بلند
بیا ساقی آن آب آتش خیال
گوارنده آبی که زین تیر و خاک

بسی مال شان داد جز بزرگ راه
سران سپه را یکایک نواخت
رها کرد و بنهاد بروی خراج
و گریه خرم شد از تاج و تخت
همه سال می خورد و بر یاد او
گهی عیش میکرد و گاهی شکار
می لعل میخورد و بر بانگ خنک
بان دلکشی و نجوای میفرو
چراغش نباشد دل هوشمند
در افکن درین که با کون بنال
بدو شاید اندوه راشت پاک

نشاط کردن بکسب آبان کیشک وادو شاهین

[illegible]

شه رویان را بر خویش خواند
 ز پای و ز دست آهین انداختش
 بمولایش حلقه در گوش کرد
 و گرنبدیان را زبیدادند
 بفرمود کارند نو شاپه را
 بفرمان شه کرد روسی شتاب
 همان لعبستان ستمیداد
 بر آراست نو شاپه را چون بهار
 بسی گنج دادش تباراج روس
 شبی خد می خورد با او بکام
 دوالی ملک را بدو داد دست
 چو پیرایه گوهری دادشان
 بر بروج فرستادشان سبج گزند

مله و در نمود
 کارنامه خان گز
 گفته که ای باد
 هر چند که نام است
 لیکن در اصل یک
 نام برسانند پس
 جزو که کرد و در
 صورت تابیدن
 پوشایه صفاته
 ندارد و در بعضی
 نام بجای باد نام
 بیخ شرب خاص
 لیکن زبیدی
 دیده شده است
 بیخ شرب خاص
 زیاده در فارسی
 ادا و ادویه
 زاده گفتگوین
 قدیم کتاب
 تیمارستان
 دیده شده پس
 اگر ثبت رسد
 این نسخه پای
 دیگران سند
 است

سزاوارتر جایگاه می نشاند
 ز نسوج زر خلقه ساختش
 بروکین رفته فراموش کرد
 بنحاحت آراست کرد از جند
 به نهانخور و آن چنان با و
 رسانیده را بران آفتاب
 همان نر و زیب پسندید و
 پوشید نهیای گوهر نگار
 و گرا به آراسته چون عروس
 چو شد نوبت کامرانی تمام
 دوالی دوالی بران عقبت
 قرار ز ناشوهری دادشان
 که تا بر شدند آن بار بلند

اگر سیم هر کشور در عیار

باشد جبین موس مارا درم

از آن بهیت آمد ملک را شکوه

بفرزانه گفتا که در خسروی

سیاست نگر تا چه عظیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر

ندارد و هنرهای شاهانه کس

چو شه با غنیمت شد از دستبرد

جهان آفرین را سپاس تمام

ز رود خوش و باد و خوشگوار

سران سپه که بر دندرج

غنی کردشان از زراعتن

بگرد و بهر سکه چون روزگار

نگرد و یکی سوی زمین موس کم

که چون بنده فرمان شدند آن گرد

سیاست کند و ست شه راوی

که چه خم بین را به از سیم کرد

به نیست این را پس ندیده ام

نه بستی کسی حکم کس را کر

بدین یک هنر باد شاهندوس

سپاس غنیمت غنیمت شد

بر آراست آگاه درخواست جام

در آمد بخشش چو ابر بهار

بخوارها داد و دینار و گنج

ز نو هر زمان خلقه ساختن

کشوری که موسی را سیم
ملک در موسی را سیم
دکتر موسی را سیم
در ملک موسی را سیم
بلکه بهمان اعتبار باشد
عنه قولند از آن بهمان
ملک را شکوه آمد در داد
شکوه از بدست موسی از
بهیت ملک را سیم از
آنها از بدست موسی از
گرده چو نم بنده و زان
شند بی بنده و زان
بود و بسبب این که
اضافت آن با زان
را طالع بود سیاست
تا چه از نجات
زمان روانی از نشان
زبان که چو قدر نگار
باید که کرد و نشان را
بازنگ کرد و نشان را
که این قسم چو را به سیم
یافت موسی را سیم
غالب حکمی که سیم
فصلی شود

فروزنده سنجاپ روباہ لعل
و قشقیہهای شبنمان فروز
جزین مایہائیز بسیار گنج
وران مونیہ چون نظر کرد شاہ
بمقدار خود ہر یکے را شناخت
بر آموۃ دید ز اندیشہ دور
کمن گشتہ و موی اور نختہ
چو نختی دران چرما بنگریت
پیر سید کین چرماہی کمن
یکمی رویش پاشخی داغز
بخواری مہین اندرین خشک پست
بنزدیک ما این فرومایہ چرم
ہر آن مونیہ کاہد اینجا پدید

همان کره اسپان نادریده نعل
چو حال شب افتاده بر روی روز
که آید ضمیر از شمارشش برنج
بهار ارم و پید و رز بگناه
که از هر تناعی چه شایست خست
ز سرهای سنجاب و نفخ نمود
ز نیکوترین جاے آویخته
ندانست کان چرم آموده چیست
چه پیرایه را شاید از اصل و بن
کزین پوست نیز اید این جایشتر
که روشن تر نقد این کشور است
گرامی ترست از بسی موی نرم
بدین چرم بموسے شاید خرید

[illegible]

چو شاهان شستند در بزم شاه

بفرموده شہزادہ غنیمت کشان

زنگنه کہ انگڑہ شد و ہ کوہ

وہیران شہر و شہس بکار آورند

غنیبت می کشان بر در شهر یار

نه خدین گرانمایه دربار بود

کشا وند سر به گنجینه

زرگانی و قسره زیقی

زیر حدیث و روایات

زنگنه شمس الدین خانہ یاف

سلبهای زراعت نادرست

بخوار با قند ز آبدار

ز قلم نچندان فرو بسته بند

شد آراسته حلقه در بزم گاه

وهند از شمار غنیمت نشان

زروسی ویرطاس و دیگر گروه

کلم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشیدند پیش از شمار

کہ انرا شمار ہی پیدار ہو

گز و خیز و آسایش

کہ عتاب راہ ادبی روشنی

ورقهای زرد و عسای سفید

زده کوہ بر کوہ چمن کوہ قاف

پیرای چون کوکب فروخته

سمور سیہ نیزیش از شمار

کہ تقریر آن کروہ شاید کہ چند

و توفه آمد و در آن توفه بوی
توفه پیسید و چون بوی توفه
بود که ازین بوی کیسارانه
است از هر چه بود و دیدند
آن که از درگازان رفت
باشند و در آن درین رخ
بود و است ظاهر
تصویر است و درین
در بعضی گمانه ازین
نموده اند و درین
که درین
شعاع متغی و در است
و آن در تمام طالت
نیمه ای حل کردن می سازد
و این منی نام است
نیمه چوب و در آن در
منزله ای نام
کرد است و درین
خواست و آن گمانه
سواست و صفای
از راه ای نوشته کرد
و درین از این نوشته کرد
آن درین
نیمه ای نام

بهار از دشمن تپی دید جلے
بیاساتی آن جام گوهر نشان
مگر جان خشکم بدو تر شود

بار امش ورامش آورد رای
تبرکیب من گوهری در نشان
که زنگار گوهر گوهر شود

رهائی وادن سکنده نوشابه را از دست روس

چو فایغ شد اسکندر فیلقوس
نشنگه زان طرف باز حبست
در خوش زطوبه دلاویز تر
رونده در و آبهای زلال
به پیرامش بشیهای خدنگ
فرز تر در خوش به پنجه ارش
چو ز نیگونه جانی بدست آمدش
دگر بار گستر و روی باط

ز نیجای پر طاس قنار ج روس
که دارد شیننده را تند رست
گیا هوش ز سوسن زبان تیز تر
گوار اتر از مے بود و گرحال
بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
ز آب و هوا یافته پرورش
در ان جای فرخ نشست آمدش
همیکرد با تاز و رویان نشاط

معن و بیان
در تحقیق نیست که خدای
خواجه فغانی و غزالیان
و دیگر بار در بیان
کلامی بنویسند یا استمال
کنند خدای در همین بیت
و ظاهر از خطبای از وقت
قرنیه حذف شده باشد
و این من گوهری صفت
و صفت است و پنجاه
و سیست و هفتاد و یک
در بیت و هفتاد و یک
از غنای و ان غنای حکم
اسامی اشاره داده که در
خود کرمه ۱۲۰۰ در خط
و که در جان خدای یعنی
هر دو بیت از غنای
که در کتب اشارت میجو
چون خاکست و در دراز
پای و نیکی و در دراز
و در دراز و در دراز
که در خدای و در دراز
چون هرگز و در دراز
و در دراز و در دراز
و در دراز و در دراز

شهیل افکن بخم کند
 نه میت برافتاد بدخواه را
 ز روسی بسی جوی خون ریختند
 ز بس رویان را سرانداخته
 ز شیران پرتاس روسی دیار
 و گشته شد زیر شمشیر
 قدر مایه رستم بی برگ و ساز
 نه چندان غنیمت بنمسور رسید
 رسم وز روقند زوعل و در
 چو بر دشمنان شاه شد کامگار
 فرو آمد از خنک خلی خرم
 بشکر خدای وی بر خاک بود
 چو کرد آفرین داور خویش را

در آورد قطال را زیر بند
 جهان دادشاهی جهان شاه را
 گرفتند گشتند و آونجه شدند
 بقم کشتی از گشته پرداخته
 گرفتار شد تیغ زن صدهزار
 از کشتن بود فتنه را ناگزیر
 گریزان سوار گشتند باز
 که اندازة آید آنرا پدید
 شتر با قطار با گشت پر
 شد از فرخی کار او چون نگار
 که دید آنچه مقصود بودش تمام
 که فتح از خدا آمد او خاک بود
 همان گنجا داد درویش را

سله قور زبس
 رویان آه قور زبس
 مطلوب است دیای آن
 برای نیکو است بهمت پیغمبر
 بدو گویا گشت بدو رویان
 سر زنگ از لشکران از پیش
 نود و ده سله قور زبس
 شاده در دوازده دریا
 صاحب قنیه است پیغمبر
 در کلام سادگی می زند
 خدای قنیه است پیغمبر
 سله قور زبس
 آه قور زبس
 دیگر دراز و در لفظ
 تراز و قنیه سادگی
 سله قور زبس
 جنگ آه قور زبس
 اسب موسی سید خلی
 خلی که نام پیغمبر
 آجا بعد از پیغمبر
 بنی فرزند آمده چاک
 صاحب بیان نوشته

چگونہ ہو پیل پولاد پوش
 بآن پیل و آن شیر سیاه
 بہر تیغ وارے کہ اوساز کرد
 سیہ پوش حشرش چو عباسیان
 بہ نیروی بازوی زخم رکاب
 ہم او پای برجائی ہم لشکرش
 صطرباب فرزانه در آفتاب
 چو طالع بہ پیروزے آمد پدید
 بشہ گفت زن کہ یاری تراست
 بجنید خسرو چو دریائے نیل
 سوری آورد یک ترکناز
 برآورد پیروزی شاہ دست
 چو شکست شکست خردشان

ز شیرزبان چون برآید خروش
که برپیل و بر شیرز بسته راه
سرش را به تیغ زتن باز کرد
ز ده سنگ طاس پرطاسیان
چپ راست افکند سر جیباب
که تا کی برآید ز کوه خست
بطلع گرفتن چو مه در شتاب
جهان کرد شمشیر را کلید
درین دستبرداستواری تراست
سر دشمن بچند درپای پیل
چو سداژدهاے دهن کرده بان
بقنطال روسی درآمد شگست
بیک حله از جای خود بردشان

له و در گنجینه
 پیلای آه چله در گنج خندق
 شده یعنی در دیو باشی که چو
 باشتی می که بان سرگشتگان
 فوادی از انباشت باشند
 دیو باشی که در شیر شکار
 چه قسم آواز بر جای آید بین
 ترسند که در کایان پیل
 بجا در پیش به سبب
 و هم در پیش به سبب
 اسلحه علیه بر جای آید
 که آه از بخور دای پیل
 شده و در دیو باشی
 اسلحه و در دیو باشی
 یعنی بر آتش آه
 عیانیه سیاه جانه سلاطین
 در فاس و در دیو باشی
 سنگ زده در دیو باشی
 از فاس و در دیو باشی
 ۱۲ اسلحه و در دیو باشی
 از دیو باشی و در دیو باشی
 است یعنی از دیو باشی
 کشایش که در دیو باشی
 ۱۲

ز بیداد گو پال پیل افکنان
 نهیب پلارک زیر پای مولا
 سر نیزه از طاسک سرنگون
 سُم باد پایان ز خون چن عقیق
 نسان در سپر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
 سرافشانی تیغ گردن گزار
 از سوزن نسان سینه بردوخته
 زهر قبضه بخبری دشتاب
 ز بس کشتگان گرد بر گد راه
 نمایند رومی بجز سوتنیز
 بر آن خیمه لشکر روم دروس
 سکندر دران حریفان پلست

فلک جامہ در خم نیل فگشتان
ز بال عقابان تہ کر زور
پیر چرم فروخت طاسخون
شدہ نامد زین بخون در غریق
پیر پیر کو کبہ دوختہ
کدست بر کشتگان خون خاک
بر آورد از جوی خون لاله زار
ز مقراضہ مقراضی آنخوشتہ
بر آورده چون از دہا سر خواب
چو بازار محشر شدہ جگہ
بر آورده از رویان رستخیز
بسرخ و پیدی چو روی عروس
یکلی حربہ پہلوا نے بدست

گیا که آه فطرت گویا در کفر
کست بکاف فانیست
و بیخیز از نابل تحقیر بکاف
ناری آورده اند و ظاهر
همین است چه با تو داشت
از کوب که خف کوب است
که مبدل آن کوفت باشد
و الف و لام برای نیست
است و آن گای زاده
آید چنانکه دیگر حرف نیست
ش چنگال پس برین نشسته
بسیار در چشم
و کس چنگ خف چنگال
چنانکه بیخیز جان و شمع
و گای برای نیست
و نظیر این الف
گویا و نظیر که گاهی
و نون است که گاهی
برای نیست فاعلی است
خزان و گاهی زان و ش
نارادان و اسامی و ترکیب
بسیار که آه علوی را در این
گفتند گفته اند که این
گفتند عادت و نبی است
و نبی عادت و نبی است
و نبی عادت و نبی است
و نبی عادت و نبی است

شیه از خواب سر بر زد آشوبناک
 بطاعت که آمدنایش نمود
 ز باری ده خود دران داری
 چون بختی بخلطید بر روی خاک
 نهادنش اورنگ بر پشت پیل
 دران پن صحن ساری دیاشکوه
 سپه را بآئین پیشینه روز
 چپ راست پیراسن آن حصار
 زد دیگر طرف روسی سرفراز
 جر سهای روسی خروشان شد
 ز عکس سیخ و برق نسان
 ترنگ کمان بست در مغز کوه
 ز پولادی نخت گردن کشان

دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
 ز باز را بشکر آزمایش نمود
 گهی یارگی خواست گهی یاری
 کمر بست وز دوا من در عچاک
 کشیدند شمشیر گردش دو میل
 حصاری زد از موج لشکر چو کوه
 بر آراست سالار گیتی فروز
 ز پولاد بستند ره بر عمار
 بر آراست لشکر آیین و ساز
 دماغ از قف خشم جوشان شد
 دل از جای سیرفت و دست از عیان
 قشاقش کمان تیر بر بهر گروه
 برون رنجیده غم ز راه از دوان

شیه تو نشاند
 خواب سر بر آویختن دل
 از باز را بشکر آزمایش نمود
 عظمی جنگ و بیم
 عکس ساخته باطله
 رنگ پاک ساخته باطله
 تو ز باری ده خود دران
 داری آورده از دوا
 قوت است چو منسوب
 است یار که بیدار است
 از بار او بیدار است
 دوا به بختی نوت است
 شیه تو نشاند
 خاک او چو بختی بیدار
 دوا به بختی نوت است
 بر دوا به بختی نوت است
 شیه تو نشاند
 دوا به بختی نوت است
 بر دوا به بختی نوت است
 شیه تو نشاند
 دوا به بختی نوت است
 بر دوا به بختی نوت است

با میدان کر پی صید شاه
 گل سرخ چنید بهار سپید
 لکر شه ندارد فراغت بباغ
 و گرنه بهاری بدین خسری
 ز باد خزان هتم اندیشه ناک
 شهنشه که آواز دلبر شنید
 خوش آوازی و ناله چنگ او
 که روی چنان نعر گوئی چنین
 دل شه چو زان نکته آگاه گشت
 و گره توقف پسندیده داشت
 ز ساقی بی دادنی دل نهاد
 یکی جام زرین پراز با ده کرد
 و گره یکی جام یا قوت نوش

سو گل نشاط آرد از صید گاه
 گلی لاله بنید گه مشک بید
 که تازد نظر سوی روشن چراغ
 چو راز ایگان او قدر بر نه
 که ریزد بهار چنین رانجاک
 ز دل ناله بیدلان بر کشید
 خبر دادش از روی گل رنگ او
 حراست مباد آرزوی چنین
 از ان آرزو آرزو خواه گشت
 که تاراج بدخواه در دیده داشت
 که ره توشه از بهر متزل نهاد
 بیا در رخ آن پرزاده خورد
 بآن نوش لب داده گشتابوش

لطف و مهربانی
 که باقی ذکر کرده بود برای
 این میا بود که بعد صید کردن
 باد شاه بسوی گل کعبه
 است از زان که آن کوچه
 نشاط از صید گاه بیاد دارد
 از شکار کردن جنگ و زد
 بار و بیان ۱۲ اسله فول
 گل سرخ آه و داد از بهار سپید
 سن بنید رنگ سکه زشت
 پس ناخلف چنید که آن بهار
 سپید خواهد بود و می تواند
 که نظار غنچه فوداد
 بهار بنید درین صورت
 مرداران ذات مشغول
 باشد ۱۲ اسله فول که
 زاده و مردان باغ مجلس
 است یعنی باد شاه درین مجلس
 چنگوی خود بسبب شادمانی
 بچوبان دیگر فرستند و آنکه
 بسوی چوین روشن کعبه
 از کبریا باشد نظر و آواز
 پس باقی شری

دلیم تازه گردان بیا بنگ سرود
 کمان خدنگی و تیر خدنگ
 نوا آبی سرود از دل پهلوی
 خردمند غویا خرد پرو را
 دل روشن چشمه نور باد
 توانا و دانا و کشور کشا
 قبا ی تنست دوز را کو دگی
 پناهت خدا باد و پشتت خیر
 همه ملک عالم نباست شود
 بزد سوز خویش اندران سازش
 برافروخت مانند روشن چراغ
 همان نرگسی در چمن نیم خفت
 نسفته دُری دست ناکرده بود

حرفیت نهم خیر و بنوا از رود
 پرچم بر خاست بنواخت چنگ
 نوا آبی ز دوازدهم های نو
 که شایا خدیو اجهان پهلوا
 سرسبز از سر زرش و در باد
 جوان بخت بادی و فیروز رای
 کمر بست جانست آب سودگی
 بهر جا که رو آری از نیک و بد
 چنان باد و کاخر بکاست شود
 سر آغاز کرد انگهی راز خویش
 که نوشین و حتی در آمد بباغ
 گلی بود در بوستان ناسگفت
 می لعل در جام ناخورده بود

درخواست آهنگان جنگی
 پای نیست دست چون
 ساز چنگ خدا باشد از
 کمان خدنگی گفته در داد
 از تیر خدنگ مغرب و
 زخم است و در بیخ
 بهای برخاست در دست
 دانسته درین صورت
 معلول از بیت تمام آینه
 نمودن شده است
 قوله که شایا خدیو اجهان
 کمر بست جانست آب سودگی
 بهر جا که رو آری از نیک و بد
 چنان باد و کاخر بکاست شود
 سر آغاز کرد انگهی راز خویش
 که نوشین و حتی در آمد بباغ
 گلی بود در بوستان ناسگفت
 می لعل در جام ناخورده بود
 آه در بیخ
 پهلوا و در دم
 مصحح خود را
 قوله که شایا خدیو اجهان
 کمر بست جانست آب سودگی
 بهر جا که رو آری از نیک و بد
 چنان باد و کاخر بکاست شود
 سر آغاز کرد انگهی راز خویش
 که نوشین و حتی در آمد بباغ
 گلی بود در بوستان ناسگفت
 می لعل در جام ناخورده بود
 آه در بیخ
 پهلوا و در دم
 مصحح خود را
 قوله که شایا خدیو اجهان
 کمر بست جانست آب سودگی
 بهر جا که رو آری از نیک و بد
 چنان باد و کاخر بکاست شود
 سر آغاز کرد انگهی راز خویش
 که نوشین و حتی در آمد بباغ
 گلی بود در بوستان ناسگفت
 می لعل در جام ناخورده بود

بجز سر ندیدم که از گله کند
ز بس کله سر که بر کنده بود
در آمد چو مرغم ز جا برگرفت
بیا تنگه تخت شاهم رساند
برزدان بدم تا با کنون چون
زن آن به که زیور کشد پای او
چنانم نماید دل کامیاب
پیر پیکره چون حال خود باز گفت
بوسید بر حقه نوش او
که ای تازه گلبرگ نا دیده گرد
بهر تو ام بشیر گشت عنم
پیر خاش که جانستان دیت
بر امش گشت نیز بنیم شگوف

ماہمی کند و بر دیگری می گفتند
 یکی که هزان گله اگندده بود
 همه بندم از دست و پا برگرفت
 زیبا یان ما ہے با ہم رساند
 بشادی کنون کرد خواہم پہنچ
 نہ زن ان کہ زندان بود جائی
 کہ می بینم این کام دل انجواب
 ز شادی رخ شاہ چون گل گفت
 سخن گفت چن حلقہ در گوش او
 بہر خدا پیکرے در نور د
 کہ دیبای بزمی و زیبای رزم
 تو دیت چاکب عنان دیت
 حرفی نداری درین ہر دو حرف

[illegible]

وگر ره سو جنگ پرواز کرد

چو اقبال شاهنشاه پلین

ز فیروزی شهر در آورد گاه

چو دیدم که دام تو دو میکش

بنوعی ز بیشنگ شستم را

بنوعی دلم گشت فیروزند

همه روس را دل پر از درد

بمن بر شده لشکری دیدبان

چو غول شب آئین بد ساز کرد

رسن بسته چون غول بر دست پای

چو از شب یکی نیمه کمر گذشت

در آمدی ابر ظلمات رنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند

به پیل افکنی جنگ را ساز کرد

چو پیل افکنی شد در آن نهم

سرم بر فلک شد به نیروی شاه

کنندت بلار انجو و میکش

که ناگشته دیدم هنوز از دها

کز آنگونه دیوے در آمد به بند

گل سرخ شان خیری زرد شد

همه حاج آهنگ ناخوش زبان

ز ره بردن مردم آغاز کرد

مراد ریخته خانه کردند جای

بگوش آدمم های هوشی زد و دشت

بران جنگ سازان باریدنگ

ز بیش همه جای بگذاشتند

که دام آدم را از دام کند
است و دین و نظایار
است بسبب دودش
عنه قوله بنوعی دلم
حاصل هر دو بیت آنکه
یک نوع ازیم درها بگشت
که در آنگشته دیدم بگذشت
دیده بودم و چون یقین
ردن او بنوعی دلم
و یک نوع ازیم درها بگشت
روسی را بگشت که بگذشت
از کمر بگشت و در آب
که بگشت از آب و در
عنه قوله بنوعی دلم
دل آه و بعضی است که
نست و قوم است که
نخعی بگشت زرد و گری
عین القدر و خاندن
ببین القدر و خاندن
کاشنه خواب بود و این
نظر قریه در آمد و فیروز
است و این قریه
ما بگشت از آب

گراز هر کاینجا کند ناله گرم
سغالی که بار است ناسفتنیست
من آن سفت گوشتم که خاقان چین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
لکر آن سخن را اگران دید شاه
مراد پس پده خاموش کرد
من از دوری شه به تنگ آدم
نمودم نباورد گاه از نخست
و گره که با سگ براد هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد
نه دشمن نهنگی بکین باخت
تکشت آن نهنگ سگ مرا
سپردم بروسان بیدادگر

که گرزهره باشد گدازد ز شرم
چو گفتی بگو اندک گفتنی ست
ز ناسفگان کرده بودم گرین
که در هاست این درج را در هفت
نکر دازد ز شرم برین نگاه
بیکبار یادم فراموش کرد
ز تنگ آمدن سوی جنگ آدم
باقبال شه آن هنرهای چست
یکی لشکر و س در هم زدم
گر قمار دشمن شدم در بر و
ز خشم خدا صورته ساخته
ببر و آنچنان سوی شکر مرا
که این گنج را بسته دارد بشر

که با راست آورد از
 شغال سخن تعبیه نموده
 بنوعی شغال را در سر و
 عرض کردن چنان تو
 حضور تو را کن نمودی
 گفتمی و سوال اگر گفتن
 اندک از آن است
 است ۱۲ سله
 شغال ششم آه شغال
 که در سر و از آن شغال
 زبان اگر دست و
 یعنی شغال
 بر لگه ۱۲ سله
 آه سر و از آن شغال
 شغال سر و از آن شغال
 و در سر و از آن شغال
 سله ۱۲ سله
 گران داشت یعنی آن آه
 داشت ۱۲ سله
 در سر و از آن شغال
 که در سر و از آن شغال
 ساخته در سر و از آن شغال
 یعنی شغال

بدانت کان ترک چینی نگار
 زمر و انگیزا کرو دیده بود
 عجب ماند کر پرده بیرون قمار
 پسید کاحوال خود بازگویی
 پرستنده خوب و صاحب نفع از
 دعا کرد و بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کشای
 شکوہت چو روز آشکار آرت
 رہائی تبور و زامید را
 و گربادشاہان شکر شکن
 تو آن آقایی درین روزگار
 چو در بزم باشی جهان خسروی
 نذار و چون خاکی آن ترس
 ز خاقان چین شد برویادگار
 بمیدان رزمش پسندیده بود
 عجب ترک بازش کبک چن قباد
 و لم را بدین داستان بازجوی
 پرستش کمان بردشہ رانماز
 کہ تاجت میا و از گیتی نہان
 کہ از دین و داد آفریت خدای
 ز دولت و لت بامدار آرتست
 فروغ از تو مانبدہ خورشید را
 یکی تاجور شد کی تیغ زن
 کہ ہم تیغ گیری و ہم تاجدار
 چو در زم آئی جهان پہلوی
 کہ با آب حیوان بر آرد نفس

سہ تکرار

عجب ماندہ

چینی نگار

دانت کوان

کبر پرده باز شد

چین است

گرد بردن

آمدن و جنگ

کردن از تیغ

ماند ۱۲ سالہ

و تکرار در بزم

باشی آئی از خون

بیکر و فطرت

داخل آفتاب

امام سلطان

جبر است

پس جان

پهلوی تیغ

بزرگ و اعظم

بدان خواہد بود

و اہل جوہر زن

مہر و بختی از

شیخ و دلدار

بزرگ باشناہم

در زمان

ز سرم شه آن لعبت نازنین
 چو شه دید خر گره آن ماه را
 در آن ترک خر گاهی آورد دست
 چو دید آفتی دید ز اندیش در ده
 پری پیکری شوخ و مست آمده
 بهشتی رخ از دوزخی تافت
 چو سروی بسر سبزی آراسته
 بهر ناول غمزه کا نداحتی
 لب و چه لب شور بازارها
 سمن را تا شاد را عوشش او
 چو حسودان روی چون ماه دید
 شکاری کینری شکر خنده یافت
 کینر که صاحب غلاش بود
 چو لعبت بسر در شیدان
 ز مردم تمهی کرد خر گاه را
 سلاح نقابش ز رخ بر شکست
 نه آفت کی آفتاب بے ز نور
 پری وار در شب بدست آمده
 ز مالک بر ضوان گذر یافت
 وز دسرخ گل عاریت خواسته
 شکاری ز روحانیان ساختی
 در وقت و شکنج خر وارها
 تماشا که گل بنا گوش او
 صنجان نه در خط خر گاه دید
 که خود را بازار او بنده یافت
 بین تاجیه دلها بداشت بود

لایق و در پیش
 آه نمینی گل سرخ
 در آنک و بوزان بعبادت
 گزشت است نمینی چنان
 نازک و خوب بود و در آن
 قوله بجا که غزه آه در میان
 بالضم آدمی و پری و فیضی
 گویند که در میان آواز گویند
 که بود در شب باشد در شب
 شن و شکار آنک است
 قوله سمن را تا شاد آه نمینی
 خوشش و چنان نرم
 نازکی بود که سمن را
 تماشایی که در بنا گوش او
 بچشمی که قایل دید گل سرخ
 بود و در آن و در آن
 صنجان نمینی و خانه که در میان
 هندوان و نثار و در میان
 رضا و در میان و در میان
 از سمن و در میان و در میان
 سید اندام و در میان
 شکاری آه شکاری شکار
 کشته و دلمای شکار
 ی ی ی ی ی

شهره روس شد چون گدازنده موم
 تاشای را لشکران ساز کرد
 میوشنده شد ناله چنگ را
 ز فیروزی بخت خود کرد یاد
 چو شب قفل فیروزه بر زد گنج
 همان شکبوا باده میخورد شاه
 گهی خفته بر علی به پانه خورد
 بهرمی که میخورد میر بخت گنج
 درآمد با فسانهاے دراز
 ازان تیغ زن مرد چاکب سوا
 که امر ورش آن میو فاهم نبرد
 اگر ماند در بند آن رهزنان
 و گرفت آن رفقه در گذریم

لطافه مستطیع نامه
 و نامه خوب و خوش
 این در سران الفاظ قوم
 است پس را در ازل گفته
 شرب و فواید و عواید
 که خورشید ازین نوشگون
 در حقن ازین لعل سوده
 بری آید را در ازل گفته
 لعل سوده باشد که در مرقا
 و ساجین حاصل سازند
 را در لعل مذاب باشد
 بکند ازین لعل
 جبارت ازین لعل
 این ظاهرست خصوصاً
 احتمال دوم در ازل
 بنفشه سبها که در
 نازد است و ازین
 نوشه احتمال دارد که در ازل
 لعل بنفشه و ازین
 لعل بنفشه و ازین
 کبریا باشد و ازین
 گوش داشتن و ازین
 بکبر را و ازین و ازین
 لعل بنفشه و ازین
 بکبر را و ازین و ازین

بشادی در آمدن شاه روم
 در خرمی بر جهان باز کرد
 بکفت بر نهاد آب گل رنگ را
 بنیذگوارنده میخورد شاه
 ترازوی کاغذ شد شکسنج
 همان پرده میداشت مطرب نگا
 گهی گوش بر لعل ناست کرد
 بنخواهنده میداد بیدست رنج
 زهر سر گذشتی پر و مهند راز
 سخن را ند با انجمن بے شمار
 ندانم که خون رخیت یا بند کرد
 برون آورش بنوک شنان
 همان به که بر یاد اومی خوریم

بنیم

درآمد بران دیو در یاشکوه
 بجنبید از جای خویش آن نهنگ
 کند عدو بند را شهریار
 گردن درافتاد بدخواه را
 چو در گردن دشمن آید کند
 بنجم کندش سر اندر کشید
 بغلطید آن شیر نخچیر سوز
 چو آن گور وحشی دران دستبرد
 ز لشکر که شاه فیروز زند
 بمیره چنان شد دران حرمی
 چو شه دیدگان پیکر دیورنگ
 نشاندهش بر روز دگر دشمنان
 دل و میان از چنان زور دست

چو ابر سیاه کو بر آید ز کوه
 که اقبال شاهش فرو برد جنگ
 در انداخت چون چنبر روزگار
 زمین بوسه داد آسمان شاه را
 شتابنده شد خسرو دیو بند
 کسان همچنان سوی لشکر کشید
 چو آه بوره زیر چنگال یوز
 زاققادن و خواستن گشت خرد
 غریبی بر آمد بحسب رخ بلند
 که آمد بر قص آسمان بر زمی
 باقبال طالع درآمد جنگ
 سپردش بزندان آهر نشان
 بران دشمن وین گشت

لغت و ترجمه
 در اقادار آسمان زمین گشت
 پسید و چنان شد دران
 زمین بوسه داد آسمان
 و نشان چنان آواز داد
 چو آن گور وحشی دران
 زاققادن و خواستن گشت
 غریبی بر آمد بحسب
 که آمد بر قص آسمان
 باقبال طالع درآمد
 سپردش بزندان آهر
 بران دشمن وین گشت

سله واد شد از
 زودم داده گلزار و خزار
 سخی تو ای است ای بیجا
 خدا و پاسبان یکسر اول
 بهر دین تاس یعنی خود
 شک نیست باشد یعنی قبول
 دست هم نیست چرا که
 پاسبان نام یعنی قبول
 دست بهر دین یعنی اول
 و شفقت و رحمت نیز
 آمده آب سله واد
 خروزی آه خشک با گرس
 کمانه ای
 و کمانه ای
 پدیدان خند
 جنگ و جنگ
 زلف جنگ و جنگ
 جنگ و جنگ
 نام و نام
 انجا بیار و
 وادی آن در میان
 و کرد و در میان
 و خاضع
 و خاضع
 و خاضع

یزوست و با او سعد و له هم نویسند اب

بدانست کان پیل جنگ آزمای
 چنان سخت بگرفت خرطوم او
 خروشید و خرطوش از جای کند
 شه از مهول آن بازی شهنماک
 دران خشنماکی بنفرزانه گفت
 مرا نیز دریافت ادبار بخت
 بلا آسمانے چو آید فرار
 تک و تاب شاهان بود اندکی
 مرا نیست آسایش از ماضی
 دلش داد و فرزانه کای شهریار
 هاما که فیروزی آید بدست
 اگر چاره درنگ خارا شود
 چو یاری کند با تو بخت بلند

بخرطوم سختش بر آرد زبانه
 که زندان او شد برو بوم او
 بنیفا و چون کوه پیل بلبند
 تیر رسید کاقد سپه بر هلاک
 که دولت ز من روی خوا هفت
 و گرنی چرا جستم این کار سخت
 سزای نینان به چپد ز ناز
 همک شیر در سال باشد یک
 نخواهم درین عمر پر ختن
 شکیبائی آوردین کارزار
 چو تدبیر داری و شمشیرت
 تدبیر و تیغ آشکارا شود
 چنین فتنه را سر در آری بند

لله و لیخانی
 سخت آینه مصر و مدینه
 آنکه چو که درگاه آن خلی
 بود در زندان و در بخت
 رفتن خرطوم چو کارگر
 کارهای خیل و در بخت
 دوست یا آنکه را پیش
 بدون خرطوم است
 در در بختی رخ و خرطوم
 را در بخت را در بخت
 و آن پیش بخت و بخت
 و بخت است و بخت
 از آن پس او یاری
 چنانچه در بخت دیدند
 و بختی مصر و مدینه
 که آن بروم ای حاکم
 چراگاهان غلبه بود در زندان
 شد بسیار رفتن خرطوم
 اکثر کارهای خیل و در بخت
 خرطوم است و بخت
 و نه در بخت و در بخت
 پیش دادن و در بخت
 در آمدن ۱۲

دین آتش کاچنسان گردنی
 سوار هنر مند و چاکبک کاب
 فرشته صفت گردان دیو چهر
 نخستین خبر دیکه ترسیه سر کرد
 چو در خیم را نامد از تیر پاک
 یکی خشت پولاد الماس رنگ
 که آن خشت گرز دمی بیون
 ز سختی که تن را بهم در شد
 و گزشتی انداخت آن تیر تر
 سوهمن پین خشت وی شخت
 چو دانست کان یو آهن شست
 ننگ جهان سوز را بر شید
 زدن کتف گاه بردن جای

شکسته شود پیش آهبر من
 که بر آتش انگشت زد و حجاب
 همی گشت چون گرد گیتی سپهر
 بران تیره دل بارش تیر کرد
 زنده شد از تیر خود دشمناک
 بر آورد دوزد بر دلاور ننگ
 تمام از دگر گوشه جسته برون
 بران خار ه شد خشت پولاد خرد
 بران کشتی هم نشد کار گر
 نشای خشت آب را بار بست
 نیندیشد از حر به تیر و خشت
 سوار دهای و منده دود
 چنان کان نگر در آمد پای

این دو بیت از
 زانکه از آه و خشم
 چو در اصل سر کباب است
 و درینجا بدینهم طبیعت
 و لعل از لفظ و درینهم جلاد
 اراد کرد و اندام اسلحه
 قوت از خنجر کتن آه آتال
 دارد که داخل بهم زشت
 سختی باشد یعنی بسبب
 سختی کتن او را بنهم شده
 و یک بیت ساخته بود
 ز تن او خشت پولاد زینا
 و بدینجا خال دارد که همان
 گفته که بکینه خنجر دارد
 غلظت شده که ظاهر برون
 آتال و درینجا با قیامت
 باشد و درینجا هم زین
 و بدینجا بدینهم طبیعت
 کسی را بر اینها اندک و سوار
 نرم خود را بر اینان سازند
 جای داشت و این

سومیرہ تنگ چشمان چین

شہ روم در قلب چون شیر

وگر سوالانی و پرتاس روس

تیرہ ہم آواز شد با در اسے

زخاریدن کوس خار اسگاف

ز فریاد و خرم و گادوم

سپاہ از دو سو ماند در داوری

ہمان ہرمن روی در خم رنگ

تنی چند را پے سپر کرد باز

زرہ پوشی از ساقہ قلب شاہ

بہ تیغ تیشی بر کشیدہ چو آب

شہ از قلب دانست کان شیرد

شد اندیشہ ناک از پے کار او

شدہ تنگ نے ابوہ ایشان زمین

چو کوہی روان خنک خلی زیر

بر آشت چون توشان شمس

چو صور قیامت دیدند نامی

پراگندہ سیرغ در کوہ قاف

علی آمد بر آمد ز روینہ خم

کہ دولت کر ایکنندیاوری

در آمد چو پلان جنگی بجنگ

نشہ چکس پیش اور زم ساز

در آمد چو شیرے بناورد گاہ

کزو خیرہ شد چشمہ آفتاب

ہمان ستکان جنگ پیشینہ کرد

کہ با اثر دہا وید پیکار او

که چون داد فرمان شه دادگر
 یکی کوه نزدیک تاریکی است
 درو آدمی پیکرانی چسبین
 نداند کسی اصل ایشان درست
 همه سرخروید و فیروزه چشم
 چنان وزمند افشوده گام
 اگر ماده گرز بود در ستیز
 بهر دآوری کا و قدر استند
 ندیده است کس ده ایشان بچه
 بود هر یکی را قدر مایه میش
 به پیو و چشم ست بازارشان
 ندارد گنجینه های هیچ کس
 سمور که باشد بقایت سیاه

نمایم تو حال آن جاسور
 که راهش چو موتی ز بار یکی است
 بتربیب خاکی بزور آهاسین
 که چون بودشان زاد بوم ارب
 ز شیران ترسند هنگام ششم
 که یک تن بود لشکری را تمام
 بر انگیزد از عالمی رستخیز
 خیرین غمهی رایا راستند
 مگر زنده و ان زنده میراند که
 کران میش سازند اسب خویش
 تساعی خیرین نیست بارشان
 سمور سیاه را نشانند و بس
 نیکو ز جانی خزان جا نگاه

لغة و تاریکی
 نزدیک آه داد تاریکی
 غلات است که پتو
 آفتاب در آنجا نرسد
 و ظاهر آن نزدیک بان
 یک است چو این
 قسم تاریکی نزدیک غلغالی
 خواب بود که کتاب آنجا
 نمی رسد اسلحه نور
 ندیدست کس ز در نشان
 آورد از این بیت نانی
 رویت است ز نانی
 یعنی در نظر کسی را در نشان
 پیاده معلوم نیست که
 می بود و کا و قدر استند
 است و نشان در کوه و درون
 را قدر مایه میش
 که در مایه میش آه تاریکی
 به نیکو و درین بیت دید
 نیکو و درین بیت دید
 نیکو و درین بیت دید
 نیکو و درین بیت دید

درآمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش دور آن نهنگ دمان
 و گز نامدارے درآمد و لیر
 بدینگونه از زخمهای درشت
 زبش دل که آن شیر درنده است
 شگفتی فرماید صاحب د
 شبی تیر چون بانگ برز و بروز
 شه از حیرت کار آن اهرن
 که این آدمی کش چه بیا بود
 سلاهی نه در قبضه دست
 برانم که او آدمی زاده نیست
 زویرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین را شناخت

بان آستین نیزه بازی کند
 گرفتن همان بود و کشتن همان
 هم آوردش آن شیر جنگی بزر
 تنی چید از نامداران بکشت
 دل شیر مردان لشکر شکست
 که فی آدمی بود و فی دام و دود
 سرافکنده شد مهر گیتیه فروز
 سخن را ندو شدید با این
 که از جنگ او خلق بیچاره بود
 همه با سلاخان شده پست او
 و گر هست زین بوم آبا و است
 بصورت چو مردم نه مردم نژاد
 بتکین پاسخ علم بر فراخت

ساده خواندند دل
 که آن شیر آه دل و بیخاک
 از طاعت و جوانمردی و بخت
 باقی ای از بخت و بخت
 که آن پهلوان بخت کرد
 بسیار پهلوانان لشکر را اندو
 و زنده گردانید ۱۲ ساله
 و قوه شگفتی فرماید صاحب د
 و عجیب بکشتن و بخت
 کان زمین را آه لفظ
 شناسنده بزمه پهلوان
 که این آدمی کش چه بیا بود
 چون با او رفت که
 می دانست زین بخت
 نیست از جای نمان
 شش شش بخت که آن
 جان و آن آدمی را شناخت
 بخت و تکین جواب داده
 صاحب علم شد رای بخت
 و تکین را از بخت و بخت
 سلطنت جواب داده
 و صاحب غرت و
 و بخت را ۱۲

چو عفریت از بهر خون آمده
 یکی سلسله بسته بر پای او
 چو شیران وحشی دران سلسله
 زهر سو که جستی یک آماجگاه
 سلاحش نه جز آهن سر نخم
 زهر سو بدان آهن مردکش +
 ز سستی که بد خلعت خام او
 چو آوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چنان از دها پاره
 کسی را که دیدی گرفته چو ^{گلندی} _{۱۷} چو
 گرایش نکردی بکار دگر
 ز لشکر که شه به نیروی دست
 جریده سواری توانا و چیت

ز دهنیز دوزخ برون آمد
 دراز و قوی هم بالای او
 جهان کرد پر شور و پر غلله
 زمین گشتی از زور مندی شجاه
 کز و کوه را در کشیدی بهم
 بمردم کشتی دست میگرد خوش
 سفن گشته کمیخت اندام او
 نگر دی برو تیغ فولاد کار
 فرشته کشته آدمی خواره
 بجندی سرش را بیک دست ^{گلندی} _{۱۷} زور
 گهی پای کندی ز تن گاه سر
 بسی خلق را پای و پهلوشکت
 بکار مصاف اندرون تندرت

که تو در هر سوره
 یک آماجگاه یعنی مقدار
 ساخت جان که دران
 تیری اندای زبیران
 قدر و قیمت ۱۲
 قدر و قیمت که بداهه دراز
 خلعت خام جامه زیوت
 خام که پوشاک موربان
 ووشیان بود تکیان باقی
 گذشت که هم خام قابلیت
 آن ندارد که جامه ازان
 توان ساخت اگر آگاه
 که توکل کند و بین باقی
 است پس مرد از نظام
 آنست که باغیت سوزن
 که درون دارد و در آتش
 و در عالمی که در آتش
 و آن خطاست که در آتش
 گشته و سوزن و در آتش
 باشد و در آتش
 نمی خلعت چو خام برین
 که در آتش
 و در آتش
 و در آتش

چنین چند روز آن نبوده سوا	پوشیدگی حرب کرد آشکار
نشسته کس را دیگر یار گ	که با او برون افکند بار گ
بجائی رسیدند کریم تیغ	پراگندگی شان درآمد چو منیغ
شکستی بناموس می ساختند	خیالی به نیزنگ می بافتند

مصافحتم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر	بر آورد گوهر ز دریای قیر
و گریه میدان شد آراسته	ز پیو لمانح سره برخاسته
ز لشکر که روس بانگ جرس	بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشید نصف قلبه داران و س	وزان قلب آراسته چون س
کهن پوستینه درآمد بجنگ	چو از زرف در یار آید هنگ
پایه بگردار یک پاره کوه	ز پانصد سوارش فروتر شکوه
درشتی که چون نجبر را گرم کرد	با فشردن الماس از م کرد

چند روز آن نبوده سوا
پوشیدگی حرب کرد آشکار
که با او برون افکند بار گ
پراگندگی شان درآمد چو منیغ
خیالی به نیزنگ می بافتند
چنین تا یکی روز این چرخ پیر
و گریه میدان شد آراسته
ز لشکر که روس بانگ جرس
کشید نصف قلبه داران و س
کهن پوستینه درآمد بجنگ
پایه بگردار یک پاره کوه
درشتی که چون نجبر را گرم کرد

سلاح و تیر
نیت است بر روی
که بنویسد بر روی
بوده ۱۲ سله و ۱۰ سله
پیکس را آه نظار گ
مصرع اول به معنی
یعنی یار و یار
یاره یک به یار
الف بهای غنی
چنانکه خار و خار
دارد که یک
نوشتر را حال
مرد و بانگ
تمام باشد
بارگانی
پارگی و
سلاح و تیر
آه نظار گ
کنند و
علیاتی
و دیگر

سلاح آزمائی در آموختن
 در آمدن شمشیر باز به چو برق
 پذیرا شده شورش جنگ را
 اگر چه ولی داشت چرخ چاره سنگ
 به تنهائی این پیشه رزیده بود
 چو آن شیر دل دم بر انداختش
 سلاحی برو ویدیش از نبرد
 بیک ضربتش جان بتن کشید
 و گریوسی بست بر کین کمر
 و لیری و گرجنگ را ساز کرد
 بهر تیر کشت او شد روان
 بره چو تیر آن سوار بهی
 و گریار پنهان ز سینندگان

بسی در عراپاره بردوخت
 ز سرتا قدم زیر پولاد غرق
 کافی برا فکند شبنگ را
 نبود آرموده خطرهای جنگ
 ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
 شکاری زبون دید بشناختش
 جل جامه اش بهتر از سپ و مرو
 اجل بر رخس برقع اندر کشید
 همان فست با او که با آن و گری
 به تیر و گری جان از و باز کرد
 بهلو در آمد یک پهلوان
 زوۀ پهلوان کرد میدان تهی
 بیامد بجای نشینندگان

له ز رطلات
 آزمائی الی آخره چون نوشت
 سلاح آزمائی اگر چه معلوم
 شد که هیچ فنون آرموده
 پس بگویم که در آرموده
 را باره کرده و در مختار اول
 ظاهر باشد است دوم
 به تیر و سوار و حق غلامت
 الی اسبق الی الامام ۱۲
 به قول چنان شیر دل
 آه و دهم بر انداختن انده
 کردن و دم گریافتن
 در صحنه دم زدنش
 به چو تیر و دهن
 رخ بنواختن و داشت
 خلافت ۱۲ به قول
 و گریاره مراد از اینست که
 نظایران و جامه و روان
 و از نشینندگان مردم
 خدمه علی و نگارندگان
 بن و بارنگار ۱۲ به قول
 به قول به قول به قول
 به قول به قول به قول

بنو آدمی بود شیر غرین

که باد ابران شیر صد سین

مصافحہ پنجم

وگر روز کین طاق فیروزه رنگ
الانی سواری چو غرنده شیر
یکی گز بنقا و مردی بدست
سباز زمین خواست میگشت فرد
ز روی و ایرانی و خاوری
همان روی افکن سوار ویر
کمان از سه برزدان چرم خام
به نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره هندوانی بزنگ
وگر بار یک روی گریب چشم

بر آورد ویا قوت نشان ز رنگ
بر آمد سیاه آرد وای نه زیر
که آلبز را مغر در سر شکست
ز گردان گیتے بر آورد و گرد
بسی را فکند اندران داوری
برون آمد از پره چون زره شیر
بشت اندر آورد یک تیر تمام
بنقا و الانی بیک تیر او
میان آگنیده به تیر خدنگ
چو شیران برابر در آورد خشم

بوده غرین یعنی شیر غرین
رگبست از غرین غرین
دیادون نسبت و بیخ
یعین ملکیت غرین غرین
اند ۱۲ بدر سله و غرین غرین
و ایرانی و مردان خاوری
خراسانی است و ایران غرین
جانب شرق عراق فارس
است ۱۲ سله و کمان
نیمی برزدان چرم و مرد
از تیر و کمان و کمان
و ایرانی و ایران
بود ۱۲ سله و ایران
هندوانی و ایران
آن است که از آن کمان
الوان برزدان چرم
بنقا و الانی
کمان و تیر و کمان
چو کمان و کمان
گرد و حاصل کمان
سوار و تیر و کمان
نشانده کمان و کمان
بنقا و الانی
از تیر و کمان و کمان

در آن حمله کان کوه آهسته کرد
 شه از شیر مردنش حیران شده
 بدینگونه میسکرد پیکارها
 فلک تاشد بر سرش شکسای
 چو در برق کوه رفت آفتاب
 شب تیره چون اژدهای سیاه
 سیه کرد بر شبروان راه را
 سوار شبنم بر از تاختن
 تبار کی شب چنان شد نهان
 شه از مردی آن سوار دلیر
 در اندیشه میگفت کان شهسوار
 در نیا اگر روی او دیدی
 قوی بازویی کرد و خلقی بکشت

صدا فکند و صد گشت صد خسته کرد
 بران دست تیغ آفرین جان شده
 همی ریخت آتش دران خارها
 نیامد زناورد که باز جاس
 سر روز روشن فرو شد بخواب
 ز ماهی بر آورد سرسوی ماه
 فرو برد چون اژدها ساه را
 بر آسود و آمد شب ساختن
 که نشناختن هیچکس در جهان
 گمان برد کان شیر دل بود شیر
 که امروز کرد آنچنان کارزار
 صدش گنج سربسته بخشیدی
 چو بازوی خوشیم قوی کردی پست

له قور دران
 طه کان کوه آهسته کرد
 گوید که درانی اغماقت باید
 خانه و طه آهسته است
 که اضطراب و اضطراب
 بود که بغیر و غنچه
 بود و آن کار شجاعت
 ۱۱ طه قور دران
 آه کان آرد و گوید چون
 شب سبب مایل شدن
 زمین است و قیام آفتاب
 فوق الارض بود شب
 ۱۲ طه قور دران
 غروب کند فوق الارض
 پادشاهی در از نامای
 تحت الارض است که
 بیگانه زمین بر پاهای
 در از راه و از پادشاهی
 ۱۳ طه قور دران
 آه کان کوه آهسته کرد
 چو از تاختن باز آمدی
 ۱۴ طه قور دران
 شب گذر از پادشاهی
 ۱۵ طه قور دران
 ۱۶ طه قور دران

یکی نامور بود و طوطو سن نام
 چو سرخ از دہائی پیمپیدگی
 سو ہندی آمد چو سیلے بچوش
 دران داوور یہاے بیگانگی
 سرانجام روسی کیجے حملہ کرد
 پروخت از خویش اندام را
 ز سرترگ برداشت گفت انتم
 مرا مادرین کہ طوطو سن خواند
 ز میدان نخواہم شدن باز جای
 شہ از کشتن ہندی وز خم روس
 بران بود کار و عنان سوی جنگ
 چپ راست میدیدتا از پاہ
 روان کرد مرکب شتابانہ

بمردی بر آورده در روس نام
 ہمہ بر ہلاکش بشنیدگی
 کہ از کوہ درستی آرد خوش
 نمودند بسیار مردانگی
 کران مرد ہندی بر آورد کرد
 چومی رنجت بر سنگ زود جام را
 ہنربری کرنیکونہ صید افکنم
 بروسی زبان رستم روس خواند
 مگر لشکری را در آرم ز سپاہ
 بہ پیمپید بر خود چو زلف عروس
 دگر بار در غمش آمد درنگ
 کہ خواہد شد از کینہ و رگینہ خواہ
 ز پولاد چون برق تابانہ

لغت و لغت
 برداشت گفتن
 شایع نوشتہ شد کہ کلاہ از
 برداشتن در ولایت
 رستم است در وقت
 خوشی است تولاہ
 مادرین کہ طوطو سن
 یعنی از اعلام خان
 باشد کہ در اصل وضع
 سخا دارد و در وضع دوم
 از دست بین آن بخوابد
 و طوطو سن در زبان روسی
 یعنی آن بزرگوار است
 از کشتن ہندی از کینہ و رگینہ
 سن رستم در روسی یکبارہ
 سن تاب کی نیست کہ
 پیادہ ۱۱۵۰ وادہ شد
 ہندی از کینہ و رگینہ
 ہندی را کشت سگنداز
 طوطو سن در روسی
 نامور بود و طوطو سن
 چپ راست میدیدتا از پاہ
 روان کرد مرکب شتابانہ

۴۰
وورویہ سپہ پاس میداشتند
گس گرد و خراہ نگذاشتند

مصافحہ چہارم

چون خورشید بر زد سحر از کنج نسل

وگر باره شیران نمودند شور

تعلیل درآمد جس با ورامی

بفریاد شیپو و آواز کوس

همان جوره سوي ميدان

وگر باره ہندی چو شیر سیاہ

بسی چاہئے کر دیا جو در

ہم آخر دربر ولی حسین

نہا اور در افلند سن کام حیر

دلیرانہ میاست و یحواست

فروشت گردون قبارا ز نیل

زگوران همه دشت کردند گور

بجوئید خون از دم گزناے

پدید آمد از سرخ گل شدریں

کہ درخودی ذرہ سے نیافت

درا فکند خلع بنا وردگا

نیرفت بر زحم کاری

سرچودره بر سر زمین فکند
نیستغفار

پس روشن دل رہا انجام عویر

ہی اردو جای اس کے ہم

خویشید آه مثل اول بینی
دریا و فراد از آن آسان
دوم معروف که از آن
از یک کشته ۱۲ اسله فولدگر
بارد شیران آه مراد از گولان
چاقو دران و حش کجبارت
باشند از گولان و گوروم
بنی قبرها اسله فولد خنیل
در اندر حش آه بدانه و اسله
کتب چو لغت و چه اشار
استادان حش و درای
تعارف معلوم می شود
فازین بیت در ظاهر
معلوم می شود یعنی از گولان
را فارسیان یعنی شتر گاو و
که گردن شتر گاو و
و غیره بنابر اسامی فولد
چنانچه صاحب کشف الحقائق
نقل کرده پس درای حش
باشند از گولان و درای
خالی از غلات نیستند
و گویند آه مراد از
سنا یا زرد کبک است
جهان انجام می یابد

یکی روس بدنام او جوده
 درشت و تنومند و زور آزمای
 بگردن بسی خون در او سخت
 گره بر دوال کمر کرد سخت
 کشا و دیر یکدگر تیغ تیز
 بسی ضرب شان رفت یکدگر
 بر آورده روسی گرانده تیغ
 ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
 از انستی اندام زخم آزمای
 فرو و آمد از اسپ سر باز بست
 بفرزانه فرمود تا هم راه
 نوازش کند تا با بهر تنگ
 چو شب در سر آور و کجلی پرند

که تیز تر شش بود آهوی بره
 به تنها عدد و بند و لشکر کشا
 بسی خون گردن کشان ریخته
 بجنگ دوالی روان کرد سخت
 که در بسته شد پای را بر گز
 ز کار آگهی شان نشد کارگر
 بران کوه فولاد و دیر تیغ
 بد زبانی خون شد تن خسته غرق
 غمان خرد وی کرد و شد باز جای
 دل شاه زان شکنج شکست
 کند نو شدار و بران زخم گاه
 دوالی بر آساید از خستگی
 سره در آمد بشکین کمند

لحظه و کجایی
 براه افشار روس بر بند
 نیز طلاق کنند اگر چه در
 اصل مع دوستی است
 چنانکه در مع دوستی گشت
 لیکن این طلاق آفت
 پارسا نیست ۱۲
 روس اسم صفت است
 طلاق آن بردارند و دیگر
 در دوست است و در
 طلاق آن دوستند و
 زور آزمای
 زانکاست ۱۱
 بگردن بسی خون زخم
 آه خون بگردن داشتن
 شهرت دارد و در آفت
 بیاد است در آفت
 تن پنهانی
 بگردن او بود و در
 کشا و دیر یکدگر
 و نوازش کند تا با بهر تنگ
 چو شب در سر آور و کجلی پرند

کندی چو زلف تبار تابدار
 بزمین اندر آید چو کوه روان
 که طفل از دستان در آید بوی
 دل ز خجک شیران شکیبند
 بناچار با مرگ و ساز گشت
 دو الک هی باخت با نند شیر
 چه پدید رخسار چون دوال
 ز رحمت کی حرف ناموختند
 ز دوش ضربت بر دوال کمر
 و ونیمه شد آن کوه فولادنج
 بکین برادر میان را به بست
 بنه سوی رخت برادر کشید
 بسی گرد لشکر شکن را بکشت

خلیل کی تیغ زہر آبدار
 فرس را براغذہ برگستوان
 سودشمن آمد چنان تازہ روی
 جرم چون دران فرزندہ دید
 ولیکن نبودش سرباز گشت
 بگرود و والے درآمد لیر ^{بجہ}
 دوالی ز پچیدن بدسگال
 بسی حرف در بازی اندوختند
 دوالی کمر بست چون شیرز
 گزارندہ شتیغ بی تیغ رنج
 برادر یکی داشت چون پیل
 چو زخم دوال زد دوالی چشید
 بدینگونه آن کوہ پولا دشت

[illegible]

ازین سو کم بسته گرد بسته
 بکوشید و مرد انگلیس نمود
 چو خصمی قوی دید گردن کشاد
 جزم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکی ترک ز دانهی بر سرش
 بجای زره بر تنش تابدار
 بشروه در آمد چو شیر دمان
 چنان راند شمشیر بر شیر مرد
 چو افتاد دشمن دران پامی لغز
 بسی گردان راز گردن کشان
 و والی چو دید آنچنان گردنی
 به سجد و پیرایه جنگ خواست
 تبارک بر آور در وی آهین

برون دجنیت چو تند آتش
 بشیری کجا کرده با شروه سود
 بیک ضربت او نیز گردن نهاد
 درآمد کرو عالم آمد استوه
 که پیکار میرخت از پیکرش
 چو سیاب روشن چو سیم آبدار
 ز گفتن ندادش زمانی امان
 بکران شیر شریزه بر آورد گرد
 بسم سمنش بسایند مغنه
 ز داز سدمری چو یخ بر نشان
 نه گروی هانا که گردن زنی
 پیچ شدن کرد در جنگ است
 یکی ترک سفته ز پولاد چین

[illegible]

دوشمیر زن در هم آونختند
 سر انجام کوشش ز ریوند گرد
 چنین باز روسان گردون گرای
 برافت قطل زان شیرتند
 پوشید چو شرفراخت ترک
 درآمد برین چون یکے اژدها
 ز ریوند چون دید کامد سبز
 کشید بر یکدگر تیغ تیر
 دوپره چوپر کار مرکز نور
 بے گرد بر گرد برخاستند
 نمیشد یکے بر یکے کامکار
 هم آخر کی تیغ ز دشاہ روس
 بگلندش از زین ان روی خاک

زهر سوی شمشیری ایختند
 یک زخم جان ستیزنده بر
 در آورد هفتاد تن راز پای
 که پای سپه ویزان کار کند
 چو سرویکه تنیش بود بار و برگ
 سرا بگی کرد بروی رها
 بخسید مانند غنیمت
 ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
 یکی دیر جنبش یکے زود گرد
 بسی زخم چون آتش انداختند
 ز پیشین درآمد شب کارا
 بران شخص آراسته چون وس
 بر آورد زان شیر شتر زه هلاک

گردون گرای سر بلند
 با سوره ۱۲۰ قور دپره
 چوپر کار دپره در دست
 بسنی دامن و کنار چری
 آمد چنانکه بره کو دپره
 پتی دپره سیاه دپره
 چرخ و غیر آن یکس
 اند دپره در بیجا و قله
 آهن بر کار بود چوپر کار
 دوشنت دارد و در دزدان
 فزود است که بر در
 کشت اند و چون شود
 چرخ که از دوشنت شود
 پس شمشیر با شکر دوی
 دوشنت و قله نان
 یکا بود و گاهی یک
 بواجبی خود و دیگر سر
 او که در دوشنت
 او داشت و گاهی دیگر
 چوین اطله و دوشنت
 یکا آتشین باطله
 فارسیان وقت ناز و
 باشد ۱۲۰

طریقی برآورد و باروس گفت
ز ریوندان زنده را فی منم
چو روسی دروید و در پیکرش
شد آگه که در کشت و ناورداد
عنان سوی لشکر که خویش داد
رها کرد حربه سوار دلیر
گر زنده را حربه خارید پشت
ز تیزی که شد مرکبش با دپای
چو دیدند کان از دها نه نبرد
برو خویش و بیگانه بشتافتند
عنانها فرو بسته شد پیش و پس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه
ز خوشیان قنطال گوپال نام

که خواهی همین لحظه در خاک خفت
که بازی بود جنگ آهر نم
ز صفر گشتن در آمد سرش
نباشد چنان مرد ^{بیایه بول ۱۲}مرداو
هنریت همیداد چون تند باد
پس پشت او پشت بر کرده شیر
برون شد ز سینه نان چارشت
رساند آن تن سفته را باز جای
صلیبی کند صلب مردان مرد
صلیبی شده کشته یافتند
ز پر طاس و روسی خنجر بید کس
برون رفت روی چو یکپاره کوه
که چون پلتن کرد بر روی خرام

[illegible]

بآرامه تافت هندی عنان	بجون و خوی آلوده سرامیان
ملک چن چان وید بنواخش	سراوار خود خلعتی خستش
فرود آمدند از دو جانب پناه	یزکما نشانند برپاسگاه

مصاف دوم

و گر روز کین ساقی صبح خیز	زمی کرد بر خاک یا قوت یز
و لشکر چو دریای آتش دمان	کشادند باز از کینها کسان
و گرباره در کارزار آمدند	بشیر انگنه در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ	ز سر مغزی برد و از روی رنگ
همان کوس روی زگر گینه چرم	نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین رازشورش بر افتاد بیخ	فکند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت ایلاقان سرکشی	سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهمن نهسان	بسختی و آهمن دلی چون جهان

روز کین ساقی آهنگ
نظارت در حالت ترکیب
بنی غامی و مصد ری
بر دوی آید پنا گزونی
ببین خون بریزنده و خون
دینش پس یا قوت یز
بنی غمخیز یا قوت یز
بود است این قاعده
مخصوص لفظ ازینیت
یک عام است برای هر
از که با هم ترکیب یابد
در هر ترکیب
ملک و دران و شکار
ایلاقان آهنگی است
بمنی غمخیز یا قوت یز
مگر در و در و در
نوشته و در و در
بلکه سر و در و در
بمنی غمخیز یا قوت یز
که منی غمخیز یا قوت یز
نوشته و در و در
مشتاق از و در و در
مشتاق از و در و در
مشتاق از و در و در

دگر رویی رفت هم خاک دید	که بر طاس راست چالاک دید
چنین تا بمقدار هفت اورد	به تیغ آمد از رویان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام	بسی سربریده هندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر	بر آشفست پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای	سخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی شد سخت کوش	بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را	که سر در سم افکند بر طاس را
ز روی یکی شیر شوریده سر	بگردون در آورد در روی سپر
در آمد بناورد چالش کمان	بنجون مخالف سگالش کمان
ز هندی چنان هندی خورد با ^{۵۲}	ز روی پر گشته زوبی نیاز
چنین روی دیگر آمد خشم ^{۵۳}	هم افتاد تا بر هم آرد چشم
چنین خنجر اگشت تا نیمروز	چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بسته شد رویا ز نفوس	نیامد و گرسو پیکار کس

ز نیزه میستان شده روی خاک
 سنان بر سر موی بازی کنان
 ز غریدن شیر در چرم گرگ
 سنان چشمه خون کشاده زنگ
 ننگان شمشیر جوشن گداز
 کشاده بخار از تن کوه ورز
 ز غوغا بر آوردن خیل و س
 نیزه بکترین روسیه
 همان رومی را بیت افراخته
 گلوی هوا در کشید ای شگفت
 نه پوینده را بر زمین پا بے بود
 ز روسی بر آمد بناورد گاه
 چو کوهی روان گشته بر پشت باد

ز گوپالما کوہ گشته مناک
 بخون روی دشمن نازی کمان
 شده قننه خرد را سرزرگ
 پرورسته صد بیشه تیر خدنگ
 بگردان کشتی کرد گردن دراز
 زمین را ققاده بر اندام لرز
 لگا و رنده زیر شیران شמוש
 فلاطون آنجا فلاطویس
 ز هندی در آب آتش انداخته
 بضیق النفس کام گیتی گرفت
 نه پرنده را بر هوا جاے بود
 یکی شیر پطاس روئین کلاه
 عجب بین که برباد کوہ ایتاد

[illegible]

یکی بانگ ز دروبه چاره ساز
 سگان ده آواز برداشتند
 زبانک سگان کام از دور دست
 سگالنده کاروان وقت کا
 اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
 در چاره بر چاره گریسته است
 سران سپه کشیدند پیش
 نمودیم زین پیشترست کوش
 هم از بهر مردی هم از بهر مال
 سپه را چو دل داد و خسرایی
 سپه از دل دادن خسروی
 در اندیشه میبود تا وقت شام
 چو از تیره شب وز روشن هفت

نکته

نکته

که بند از دوان سگان کرد باز
 که روبا را اگر گنبد داشتند
 رسیدند گرگان و روبا هرست
 ز دشمن بدشمن شود رستگار
 بهم نشستی کس نیاید نیاز
 همه کار با تیغ پیوسته است
 که ریزیم در پای تو خون خوش
 کنون گرم تر از آن بر آیم جوش
 بکوشیم تا جو بود در جوال
 که بیدل نباید که باشد کس
 دل و پشت شان گشت یکسوی
 که فردا چه سازیم از تیغ و جام
 طلایه برون رفت و جاسوس

معنی و تفسیر
 زاده بند از دوان
 از گردن سگان
 را بفریاد آورد
 سگالنده
 آه غمناک از پیش
 گشته از دشمن
 خوشتر است بدشمن
 دیگر کسی نیاید
 چنانچه روبا از
 سگان با دوان سگان
 که ریزیم
 یافت ۱۲ صبح
 سگالنده بخون
 بعضی اسم قابل
 و کاروان بدال
 سینه دانه کار
 و آنچه در بعضی نسخ
 سگالنده بعضی نسخ
 مصدر آمده است
 و غیر از این کلمات
 بود و غیر از این
 بنده است
 ۱۱

<p>بکشد که با یکد پر دوا ختم چو با لشکر فور کردم نبرد گمانم چو بر زد برابر و گره هم از جنگ و سم نباشد شکوه ز کوه خرز تا بدریای چین اگر چه نشد ترک بار و دم خویش به پیکار ترکان این مرحله بساز هر کوه در تن آرد سخت</p>	<p>بپای خودش چون در انداختم ز مردانگی فور کافور خورد شه چین کمان را فرو کرد زده که بسیار سیلاب ریزد ز کوه همه ترک بر ترک بیستم زمین هم از روسیان کینه باروش توان ریخت بر پای روس آله بزهری دگر بایش باز بست</p>
---	--

بگوید که نام راجه
 هندوستان که سابق
 ذکر آن گذشت و در کلا
 بای مصدق و در کلا
 گشت ۱۲ سله و در کلا
 با لشکر فور دوا خورد
 بادشاه قوت و کافور
 خودن بود و کافور
 زهر خوردن چو کافور
 میمانست و این سخن
 را بکشیشان از کلا
 گفتند و از کلا
 فرستادند و از کلا
 فرستادند و از کلا
 کمان چو بزرگوار بود
 گروه در کلا و در کلا
 خونی دوست و در کلا
 زنده با دشمن از
 دوست بر داشتند
 کمان که می دادند
 قوت و بیکار ترکان
 جنگ ترکان و بیکار
 آید و بیکار ترکان
 جنگ با دشمن

حکایت بر بسیل تمثیل

<p>ببانگ سگان رست و باه پیر پی روبه پیر برداشتند همه تشنه خون روباه و گرگ</p>	<p>شنیدم که از گرگ روباه گیر دو گرگ جوان تخم کین کاشتند دوی بود در وی سگان شرک</p>
---	--

قدرخان چن گورخان از حق
 دوالی ز انجاز و هندی زر
 ز ریوند گیلے زما ز مدران
 سیل از خراسان قوم از عراق
 زیوان از فرنج و مصر و شام
 جهاندار کرد از غم آزادشان
 چنین گفت کین لشکر جنگجوی
 بدزدی و سالوسی رهنری
 و دوستی ندیدند شمشیر کس
 سلاحی و سازی ندارد چست
 برهنه تنی چند را در مصاف
 چون تیغ گیرم بجنبم ز جای
 سن آن دور گیرم که دارای گرد

رئیس از مداین و لیدار زمین
 قباد صطرخ ز خوشیشان کی
 نیاویل از کشور خاوران
 بریال ارمن بدین اتفاق
 پنچدانکه از گفتن آیدتسام
 بد لگرمی امید داد و دستان
 به پیکار شیران نکر و ندخوی
 نمایند مردی و مرد و اسفگن
 همه ناچ و نیزه از پیش و پس
 ز بی آلمان جنگ نماید درست
 چه باشد بریدن ز سر تا بناف
 فرو بندم البرز را دست و پا
 ز من جا نمی برد و جان هم نبرد

له قورقندخان
 است بنیاده خان و
 گردان لقب شاه
 و رئیس دولتیام سلطان
 و گیزد اسماعیل
 قورقندخان ز انجاز
 دوالی با فتح نام حاکم
 انجاز و هندی نام حاکم
 ری ۱۱۰۰
 گیلان از دزد و دزدان
 و سیل و قوم در سیل
 و قوه نامی سرداران
 آه و گرسه محبت و
 بنایون گری و نیز
 و در چنین گفت کین
 و ای سکنه را لشکر
 گفت که این لشکر
 در میان لکستان
 جنگ کرد و دزدان
 بنی محبت و دوستی

اگر اقتدر ایشان سر سوزنی
 بتاریخ و تقویم جنگ آورند
 نه آن لشکر ندانیکه روز نبرد
 چو حامله سازیم کیره بجای
 چو روسان سختی کش سخت مغز
 نهادند سر ما که مازنده ایم
 بگوئیم کوشیدن چون نهنگ
 بر اعدای دولت شبنخون کنیم
 چو دست از عنان سوی خجسته
 چو روسی سپه را دل گرم د
 بلشکر که آمد تبیر جنگ
 زد گیر طرف شاه لشکر شکن
 بزرگان لشکر همه گرد شاه

و هن را کشانید چون روزنی
 می در حساب و رنگ آورند
 ز خسته کلوخه بر آرند گرد
 بیک حمله ماندارند پای
 فیزی شنیدند زانگونه مغز
 بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
 نمایم زین گلستان بوی نگ
 بنوک سان خاره را خون کنیم
 بداندیش را دام در سر کشیم
 ز نیروی خود کوه را نرم دید
 ز دل بر درنگار و ز تیغ رنگ
 تبیر بشت با انجمن
 نشستند چون اختران گرد ماه

بر ایشان سر سوزنی آه
 یعنی اگر بر ایشان سر سوزنی
 برسد از نهایت چین
 دهان را مانند روزن
 و دیو بیاورد و زاری کشاید
 و زیاده کند ۱۲ حمله و
 چو روسی سپه را دل گرم د
 از آهاده و بیچاره و سست
 جنگ و غیره و دیگر
 حاکم و وزیر و
 ای روسی چون افکند
 خود ایسای کارزار
 یافت چندین توفان
 که کوه را در بر روی
 زود خود نرم و
 و دیگر که آه از دل نگار
 برده اچو بعضا خاطر
 و زنی و دیگر
 معصوم و دست
 در جنگ گاه آمده

خروشان و معره زنان هرمان
 سپاهی نچند آنکه لشکر شناس
 چو عارض شمر و آنچه در پیش بود
 فرو آمدند از سر راه دو
 بشکر چنین گفت قنطاریوس
 چنین لشکر خوب نیا دیده رنج
 کجا پای دارند بار و سیان
 همه گوهرن ساخت زین تمام
 همه کارشان شرب و انگری
 شبانکه بوی خوش آنگیختن
 جگر خوردن آیین روسان بود
 ز روی و چینی نیاید نبرد
 خدا و امارا چنین دستگاه

عبارت یعنی چون در معره
 لشکر و سالار لشکر می چون
 سالار و فرج کجا سپاهیان
 لشکر را شمار کردن توانست
 آنچه پیش نظر او بود و دشمن
 که در دنیا دیده اند و نگذاشت
 از دست او که کجا پای اند
 آه ناموسی ظاهر آنکه از
 زن باشد که ناموس از مرد
 بود پس اول نازنین
 گفته بعد از آن رفتی نمود
 کجا پای دارند بار و سیان
 گفتند که اینها را از طلب
 جنت خود را می و دیگر
 قنطاریوس این دو چیز
 است بیکان و در کردن
 خنث از اول کجا و در
 و درین کجا و در
 شکر که کین ال از
 باین وضع که بزرگان بود
 چنان است که بزرگان بود
 بود و در طبع آن آفرین
 است در سال ایشان
 بسوخت گشتن
 ایشان

که از بانگ او پیر گرد و جوان
 باز از آن رساند قیاس
 ز نه صد هزارش عدد میش بود
 که فرنگ از لشکر شاه دو
 که مرد افغان را چه باک از عروس
 همه سرسبز کار و انهای گنج
 چنین نازنینان و ناموسیان
 بلورین طبق بلکه بجا ده جام
 نگشته شبی گرد چالشگر
 سحر که بشریت در آینه خن
 می و نقل کار عروسان بود
 همه خرد و دیا بود و سرخ و زرد
 خدا و امارا چون توان بست راه

کند افغانیکه چون تند شیر
 علامان چینی که در دار و گیر
 سگدر نه تدار دهاشی است این
 نه لشکر کی کوه با وی روان
 ز پیلان دو صیدیل پولا پوش
 یکی دشت پرل و پر پلین
 چو قنطال روسی که سالار بود
 یکی لشکر گنجت از هفت س
 ز پر طاس و آلان و خزان گروه
 ز ایسورین و پنجاق دشت
 باهن شده غرق جمله سپاه
 سپر در سپر حله آورده روی
 یلان جمله چون شیر غران دیر

در آند سرهای پیلان بریز
 بونی به ساند صد چوبه تیر
 جمانز اسگر بلای ست این
 که در زیر او شد زمین ناوان
 که آند خون زمین را بجوش
 همه کشور آشوب و لشکر شکن
 شد آگه که گردون بدین کار بود
 بگردار هر هفت کرده عروس
 بزرگنجت سیله چو دریا و کوه
 زمین را به تیغ وزره دروشت
 نهاده بر برز آهن کلاه
 کشاده نه یک طای تیار موسی
 ز هر یک یکی پس او زویر

لے قور غلامان
 چینی آه چینی غلامان چینی
 چنان قاوران از نیکو
 از یک موصد شیر چون
 بر زود خطا کنند از اسلحه
 قور سگدر نه تدار دهاشی
 است آه این سبب معلوم
 چاسوس و خبر دهنده
 رو بیانت ۱۱ اسلحه
 قور و لشکر آه ای خبر دار
 برویان از آمدن لشکر
 خبر ساند که خبر
 است که سگدر نه تدار
 دهنده و آرد که گویا
 باز گردان که سبب
 ناوان گردان عاجز
 قور و پیلان و دو صیدیل
 از پیل پولا پوش و از پیل
 صفت نموده که چار آینه
 آینه برای محافظت
 آوردن از خون زمین بوش
 آنها گردون گران زمین
 بگردان

به پیروزی آن نقش در خواسته
 ز خوبی چنان ساختن نقشند
 چو پیکر را بگنجت پیکر نامه
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر هفته منزلی چندانند
 چونزل در آمد بهد خواه تنگ
 فراخی گهی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تاسپاه
 چونجم بر آراست لشکر گهی
 همانرا از رایت چو طاوس کرد
 بروسی خبر شد که دارای روم
 سپاهی که اندیشه را سپه کند
 دلیران شمشیرن بشما
 چو پیروزه نقشه شد آراسته
 که بایست برش ترکان پزند
 شه از پیش پیکر تهی کرد جا
 بامید راحت همه بر درنج
 بهر منزلی هفته چندانند
 هنر بران بکین تیز کرد و دچنگ
 فرو آمد آنجا بنگام خواب
 بر آسوده شدند از آسب راه
 کشیده بگردون در و درگی
 سر پرده را در سور و س کرد
 در آورد لشکر بدان فرزوم
 چو بر که زند کوه را خوی کند
 مردم گزائی چو چیده مار

یعنی بساطی که طالع خیز
 از فرزند اندیشه باشد
 آهسته شده ۱۲۰۰ ساله
 توده زخمی چنان آه چینی
 یعنی چنان ساختن آن
 نقش را نقشند مذکور
 که افش و صورت بنگان
 چنان پند زبست ۱۰۱
 پرده ۱۲۰۰ ساله و در هر جا
 که آویخته رنجن بود و در
 که آویخته رنجن بود و در
 باشند کی از آنرا چنین
 دوم از روی تصویر است
 خراب پس از روی بود
 نوع خواب از روی بود
 و پنج درون نقش بنگان
 باشد از جهت صورت آن
 ۱۲۰۰ ساله و در هر جا
 و در آن نقش چنان در
 چنان نقش چنان در
 چنان نقش چنان در
 چنان نقش چنان در

بشکینش لان زین سبب ماند
 از وزم گرد و دل سخت شان
 چون خود را می پوشد از نام و نگ
 زبیداد و بیگانه و شرم نشسته
 تا گویم که مری نهانیت آن
 برین رویا بسته شد روی بند
 در آن دشت ماندست تا ناخته
 چرا باشد گیار لب گیسو
 عتابان فرو تندیر افش
 دو تا پیش این بخش کیارید
 پیش کندش پرستند و
 نند تیری از جبهه در کیش او
 کند پیش او که سفند سس

طالسم بر انگیزم از ناف و
 هرا ن زن که در روی او نگرد
 بشرطیکه شاه آر و اینجاست
 شه از نیک وید هر چه فرزانه خوا
 جهان دیده و انا به نیک آخری
 نو این عروسی در آن جلوه گاه
 برو چاوری از رخام سپید
 هرا ن زن که دیدی آرم او
 در آوردی از شرم چا در روی
 از آن روز خفاق رخا رست
 نگارنده را گفت شه کین نگا
 که فرمان ما را ندادند گوش
 خبر داد انا می بیدار بخت

که افسانه سازند زان سرگذشت
بجز روی پوشیده زو نگذرد
وز و هر چه خواهیم آرد بدست
بزور و به زریک یک کرد است
در آئینه تدبیر صنعت گری
بر اینکخت از خار هـ سنگ براه
چو برگ سمن بر سر شک بید
شدی روی پوشیده از شرم او
نهان کرده رخسار و پوشیده مو
که صورت گران نقش بر خار است
درین شکل قوم چون کرد کا
درین سنگ بیند و یابند بوش
که خنیاق را و چنگ سخت

[illegible]

وگر شاه را ناپیدا از ما درشت
عروسان ما را بس ستاین
ببرقع مکن روی این خلق پیش
کسی گوشت و پیه را در آفتاب
جفا نذر گر یک فرمان آید
بلی شاه را جمله فرمان بریم
چو شنید شاه آن زبان آوری
حقیقت شد او را که با آن گروه
بفرزانه آن قصه را گفت با
که این خور و یان زنجیر روی
و بال ست ازین چشم بگانه را
چه سازیم تا نرم خوی کنند
چنین داد پاسخ فراستش

چرا بایست دید روی نیست
که با حلقه کس ندارد کار
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
نه در ماه بیند در آفتاب
ز ماهی که خواهد بر جان دهد
ولیکن ز آئین خود نگذریم
ز بون شد ز بانس در آن اوری
نهیست نمودن ندارد شکوه
وز و چاره خواست از چاره ساق
در نیست کرکس نپوشد روی
چرا زویدین شمع پروانه را
ز بیکانه پوشیده روی کند
که فرمان شه را پذیرم پاس

[illegible]

پری پیران دید چون سیم ناب
 ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
 یکی روز مهت بر آن کار داد
 پس انگاه شاهانه بخواستن
 به پیران خفجاق پوشیده گفت
 زنی کوناید به بیگانه روی
 اگر زن خود از سنگ و آهن بود
 چو آن دشتبانان شوریده راه
 سراز حکم آن داوری تاقتند
 بتسلیم گفتند مانده ایم
 ولی روی بستن بپشتاق نیست
 گر آئین تو روی بر بستن است
 چو در روی بیگانه نا دیده به

سپاهی همه تشنه ایشان جواب
 که زن زن بود بگیان مرد مرد
 بزرگان خفجاق را بار داد
 بتشریف خود سر بر افراختن
 که زن روی پوشیده به نهفت
 نذار و شکوه خود و شرم شوی
 چو زن نام دار و همان زن بود
 شنیدند یک یک سخنهای شاه
 که آئین خود را چنان یافتند
 بمیشاق خسروشانده ایم
 که این خصلت آئین خفجاق نیست
 در آئین ما چشم در بستن است
 جنایت نه بر روی بر دیده به

ن پیران

قوله پری پیران دیده
 آتش افشان جنگ
 اخلافت و شیل جواب
 در تنگی است پس
 مضامین الهی ایشان
 است و تشنه و کنگ خفاقت
 و نقلی که اخراجی
 تشنه باشد و سلام تمام
 بنشیند و در آن حال آئین
 روی تشنه روی فراید
 چو زن نام دار و همان زن بود
 پیران بر روی دار گفته
 شنیدند یک یک سخنهای شاه
 که آئین خود را چنان یافتند
 بمیشاق خسروشانده ایم
 آن داوری داد ای زن
 زلفی را که این بپوشد
 در آئین ملک و پیران

همه برده را باز جاسه آوریم
 نمانیم نوشابه را زیر بند
 گران سیم درنگ شد جاگیر
 بچاره کشاده شود کار سخت
 بنحی دراز چاه دل برنگیر
 درین ره چو برداشتم برگ زاد
 زکوه گران تا بدریای ژرف
 مرا سوی ملک عجم بود رای
 چو زین داستانم رسید آگه
 بجنبش گرانیده شد زخت من
 نجسم نیا سیم از هیچ راه
 دوالی چو دید آن پذیر قلعه
 بلب خاک را غنچه آلود کرد

ستانده را زیر پاشه آوریم
 چو وقت آید ازنی بر آیم قد
 برون آوریش چو موسی از خمیر
 بهدت شگوفه بهار از درخت
 که گرد زمان تا زمان چرخ پیر
 صبور می کنم تا بر آید مراد
 با هستگی کار گرد و شگرف
 که سازم درین مملکت چندی
 به ارتخت من باشد از من تهی
 سر زین من بس و دخت من
 مگر کینه بستانم از کینه خواه
 بر آسود از خشم و آشتی
 زمین ایچره ز راند و کرد

دشمنه و درنگ گران سیم
 که عمارت از نوشابه سیم
 ت درنگ غنچه در میان
 جاگیره لبه قنای که در از قنای
 بیرون آید بر آیم ۱۲
 زکوه گران تا بدریای
 درخت آه یعنی از کوه گران
 لاریای میمن که در کوه گران
 درین باب کوه پیر
 ۱۳
 درین باب کوه پیر
 ۱۴
 درین باب کوه پیر
 ۱۵
 درین باب کوه پیر
 ۱۶
 درین باب کوه پیر
 ۱۷
 درین باب کوه پیر
 ۱۸
 درین باب کوه پیر
 ۱۹
 درین باب کوه پیر
 ۲۰
 درین باب کوه پیر
 ۲۱
 درین باب کوه پیر
 ۲۲
 درین باب کوه پیر
 ۲۳
 درین باب کوه پیر
 ۲۴
 درین باب کوه پیر
 ۲۵
 درین باب کوه پیر
 ۲۶
 درین باب کوه پیر
 ۲۷
 درین باب کوه پیر
 ۲۸
 درین باب کوه پیر
 ۲۹
 درین باب کوه پیر
 ۳۰
 درین باب کوه پیر
 ۳۱
 درین باب کوه پیر
 ۳۲
 درین باب کوه پیر
 ۳۳
 درین باب کوه پیر
 ۳۴
 درین باب کوه پیر
 ۳۵
 درین باب کوه پیر
 ۳۶
 درین باب کوه پیر
 ۳۷
 درین باب کوه پیر
 ۳۸
 درین باب کوه پیر
 ۳۹
 درین باب کوه پیر
 ۴۰
 درین باب کوه پیر
 ۴۱
 درین باب کوه پیر
 ۴۲
 درین باب کوه پیر
 ۴۳
 درین باب کوه پیر
 ۴۴
 درین باب کوه پیر
 ۴۵
 درین باب کوه پیر
 ۴۶
 درین باب کوه پیر
 ۴۷
 درین باب کوه پیر
 ۴۸
 درین باب کوه پیر
 ۴۹
 درین باب کوه پیر
 ۵۰
 درین باب کوه پیر
 ۵۱
 درین باب کوه پیر
 ۵۲
 درین باب کوه پیر
 ۵۳
 درین باب کوه پیر
 ۵۴
 درین باب کوه پیر
 ۵۵
 درین باب کوه پیر
 ۵۶
 درین باب کوه پیر
 ۵۷
 درین باب کوه پیر
 ۵۸
 درین باب کوه پیر
 ۵۹
 درین باب کوه پیر
 ۶۰
 درین باب کوه پیر
 ۶۱
 درین باب کوه پیر
 ۶۲
 درین باب کوه پیر
 ۶۳
 درین باب کوه پیر
 ۶۴
 درین باب کوه پیر
 ۶۵
 درین باب کوه پیر
 ۶۶
 درین باب کوه پیر
 ۶۷
 درین باب کوه پیر
 ۶۸
 درین باب کوه پیر
 ۶۹
 درین باب کوه پیر
 ۷۰
 درین باب کوه پیر
 ۷۱
 درین باب کوه پیر
 ۷۲
 درین باب کوه پیر
 ۷۳
 درین باب کوه پیر
 ۷۴
 درین باب کوه پیر
 ۷۵
 درین باب کوه پیر
 ۷۶
 درین باب کوه پیر
 ۷۷
 درین باب کوه پیر
 ۷۸
 درین باب کوه پیر
 ۷۹
 درین باب کوه پیر
 ۸۰
 درین باب کوه پیر
 ۸۱
 درین باب کوه پیر
 ۸۲
 درین باب کوه پیر
 ۸۳
 درین باب کوه پیر
 ۸۴
 درین باب کوه پیر
 ۸۵
 درین باب کوه پیر
 ۸۶
 درین باب کوه پیر
 ۸۷
 درین باب کوه پیر
 ۸۸
 درین باب کوه پیر
 ۸۹
 درین باب کوه پیر
 ۹۰
 درین باب کوه پیر
 ۹۱
 درین باب کوه پیر
 ۹۲
 درین باب کوه پیر
 ۹۳
 درین باب کوه پیر
 ۹۴
 درین باب کوه پیر
 ۹۵
 درین باب کوه پیر
 ۹۶
 درین باب کوه پیر
 ۹۷
 درین باب کوه پیر
 ۹۸
 درین باب کوه پیر
 ۹۹
 درین باب کوه پیر
 ۱۰۰
 درین باب کوه پیر

فرورد سر تیره و خستناک
 بفریاد جو گفت فرمان تر است
 ازین گفت به باشد از بکذری
 به بینی که سر چون براه آورم
 بر آرم سگان را بشور افکنی
 چه دلمای مردان بر آرم هوش
 نه پرتاس مانم نه روشی بجای
 اگر روس مصرت نلش کنم
 برافرازم از روس اورنگ
 نه در غار و کوه از دهاست علم
 گر این کین نخواهم ز شیران و س
 و گر گرگ و پرتاس را نشکرم
 گر از گردش چرخ باشد امان

دران تیرگی گشت آشوبناک
 مراد دل ستانچه در جان راست
 تو گفتی و باقی زمین بگری
 چه سر از چنبر بچاه آورم
 که باشیر بازیت گور افکنی
 چه خونهای شیران در آرم بوش
 سر هر دورا بپرم زیر پای
 سرا سیمه در پای پیش کنم
 در آتش شامم همه سنگ را
 نه از بهر دار و گیاهت هلم
 سگم من نه اسکندر فیلقوس
 ز پرتاسی و روس رویه ترم
 نخواهم کین خود از بد گمان

لعل خورشید در دیده
 آینه در پیشگاه آفتاب
 است از اندک در غصه و
 بر نور عقل غالب آید
 به تیرگی نیست دیندار
 خطه تولد بفراوان
 زبان تراست آه و باده
 جو جارت از داد خواه
 کرد و دل است در دست
 در دست است از بی
 دل و تشنه جان در دل
 نشسته ای از بهر در دل
 قوراه یاده در دل
 بیانی که چون آه ظاهر
 است از این که بی غلطی
 و در است از آنکه ملوک
 و در است از آنکه ملوک
 آوردن تامل آن باشد
 بچه نه از آن دی

من اینجا بخدمت شدم سر بلند
 اگر داد بت مانند از خصم شاه
 بینی که روسی دین سال خید
 چو ز نیکونه برگنج ره یافتند
 همه رهنماند چون گرگ و شیر
 ستاند کشور کشاید شهر
 ز روسی بنجید که مردمی
 اگر ز بحر بارگوه بود
 چو ره یافتند آن حرفیان گنج
 به بیداد کردن برآرند بال
 خلل چون دران مرز بوم آورند
 بشورید شاهنشاه از گفت او
 پرتیان شد از بھر نو شابه نیز

زن و بچه اینجا بزدان و بند
 خدا با دایری ده و داد خواه
 بروم و بار من ساند گزند
 نمایند ز انسان که بشما
 بخوان دلیرند و برخون دلیر
 که خامان خلق اند و زمان مهر
 که جز گوهری نیست شان آدمی
 بگوهر چه بینی همان خبر بود
 بسی بومهارا رسانند رنج
 ز بازار گمان ستانند مال
 طمع در خراسان روم آورند
 زبیداد بر خانه و جفت او
 که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فولد روسی بنجید که
 مردی آه یا در گوهری
 نمودن است و بخوان
 در آدمی حاصل نمی
 آنکه از روسی بین
 آدمی ای تندیب
 اخلاق و غیره دستور
 نیست چرا که بگوهر
 بودن آدمیت و
 آدم بودن بهره داشتن
 نیست که بگوهر
 بگوهری بنجید که
 اگر چه بگوهر
 بود آه غلامه
 نیست اگر چه
 بارگاه شود بسبب
 بگوهر آن بگوهر
 نشانی از شاه و
 طاعت آن خیر می
 که بگوهری بنجید که
 طاعت و غفلت
 تحقیق بود بگوهر
 آنکه بگوهر

کس آمد کران ملک آراسته
 سینه زده روسی ز آلان و کرگ
 بدر بند آن ناحیت ره نیافت
 خروجه نه بر وجه اندازه کرد
 بتاراج بر زان برو بوم را
 بنجر کشنگا نیکه توان شمر
 در انجا ز آگنده خوردی نبود
 ز گنجینه ماسه که درخت
 همان ملک و ع بر انداختند
 بتاراج بردند نوشا به را
 ز خندان و سان که دیدی پای
 همه شهر و کشور بهم برزوند
 اگر من در آن داوری بودی

خلالی نماند از همه خواسته
 شب خنی آورد همچون تگرگ
 بقرواطها سوی دریا شافت
 در آن بقعه کین کین تازه کرد
 که ره پسته با و آن پی شوم را
 خرابی بسی کرد و بسیار برد
 همان در خرینه نور دی نبود
 دراز درج پر بود و پیار تخت
 یکی شهر پر گنج پر دختند
 شکستند برنگ قرا به را
 نماند یک نازنین اجمای
 ده و دوده را آتش اندر زوند
 ازین یاوه گشتن بر آسودمی

لغة ترکی
 کران ملک آراسته
 غلال باکره کا و موی
 کران دندان پاک
 سازنده و کینه
 روسی آه و دیوان آلان
 بوزن آلان نام و نام
 فرام علم و بعضی نام
 از کران نام کوی
 گفته اند خان آند کرد
 هیچ تشدید نام
 در آن تشدید نام
 مصافات و تشدید
 زده خان آند و کنت
 که کرک جای دیگر باشد
 زیرا که بیت المقدس و
 فواج دکن داخل ملک
 روس مت
 بندان نخست راه آه و
 در اینجا یعنی کتی چسان
 است بکن درخت بنویسند
 ظاهر اسد و دنده و
 چنین فرموده اند

شبی امی آن زد که فرو از جای
هوای وطن چو دل آسان کند
زمین عجم زیر پاے آورد
چهار برابر فرو از رنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد
نماید که ترتیب انوکشند
کند تازه نان پاره هر کس
بخوانند گان ارمنغانی دهد
درین پرده فیرش اندیشه
دو والی که سالار انجمن بود
دو والی که نسبت بر حکم شاه
نبالید مانند کوس از دوال
که فریادش از پیداوروس

فرشاد هرس بسی مال و گنج
بنیاساتی امشب بی کن شتاب
مسی کاب در روی کار آورد

بدرگاه شاه از پی پای سنج
که با در و سر واجب آمد گلاب
نه آن می که در سر خمار آورد

اگاهای سکنه از ناخوشی بلک بر دع بودن و نشانی

جهانگرد در جهان تاختن
بهر کشوری دیدن آراشیشه
ز پوشیدگیها خب در آشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار
فروماندن شهر خود با خسان
بشهر کسان گرچه باشد به
سکنه در آن کامکاری که بود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت

خوش آید سفر ساختن
بهر منزلی کردن آسایشه
ز نادید با بهره برداشتن
بشهر خود دست آدمی شهریار
به از شهر یاری شهر کسان
دل از مهر خانه نباشد سه
همه میل بر شهر خود می نمود
هم اندیشه خانه خویش داشت

لطفاً قلم نه فرستاد
کس آه ای بی شایسته
رای قیامت و سکون نان
و چهره زیبا به جنت کاروان
و نه در این دنیا شاعران و
مطربان و نه در کوه و عین
مکان حاضر و غایب
انجام بی خلق نزدیک
بعوض قدوم کسی با و نه
خواه ادعای باشد از ادبی
۱۲ طالع تولد جان کوردا
آه نیکو کی که چو بگری
و نه اندر که در کجای
است که نه است در دریا
۱۲ طالع تولد و فکر اعتبار کند
آه در داد ز پوشیدگیها
عجاب و غراب و نایب
۱۲ طالع تولد و لیکن چو
آه آدمی شهر یار است
است از آدمی شهر یار است
و خوشحال است

جهانجوی را ترک پرود کرد
 غمان تاقه شاه گیتی نورد
 چو آمد نبرد یک آن ژرف رود
 بران عرصه جانی دل فرورد
 طاب سرا پرده خسرو
 ز بس نوبت های گویزنگا
 چو شه کشور ماورالنهر دید
 ازان بال کرچین بچک آمدش
 بناهای ویرانه آبا و کرد
 سمرقند را کاومی شاد از دست
 خبر گرم شد در خراسان و روم
 بهر شهری از شادی فتح شاه
 بشکرانه رایت برافراشتند

بآب مژه روی را رود کرد
 ز صحرای بچون رسانید کرد
 بفرمود تا لشکر آید فرو
 نشستن بدان جای پیروز
 کشیدند و شد میخ و مرکز قوی
 چو باغ ارم گشته بچون کنار
 جهانی نگویم که یک شهر دید
 بسی داو کا نجا درنگ آمدش
 بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
 شنیده چنین شد که بنیاد از دست
 که شاهنشاه آمد ز بیگانه بوم
 بشارت سان برکشادند راه
 بهر خانه خرمن ساختند

تاقه شاه گیتی نورد کرد
 جهانجوی را ترک پرود کرد
 چو آمد نبرد یک آن ژرف رود
 بران عرصه جانی دل فرورد
 طاب سرا پرده خسرو
 ز بس نوبت های گویزنگا
 چو شه کشور ماورالنهر دید
 ازان بال کرچین بچک آمدش
 بناهای ویرانه آبا و کرد
 سمرقند را کاومی شاد از دست
 خبر گرم شد در خراسان و روم
 بهر شهری از شادی فتح شاه
 بشکرانه رایت برافراشتند

لشکر که چو طائوس مشرق خرام
 و گریبار بشته بادیه برکت نهاد
 بسر روزی دور و دور لعل و ناز
 بشاوی همه بود در روزی
 سوز باز گشتن بسجید کار
 پریمچه ترکی که خاقان چین
 از آنجا که شه را نیامد پسند
 بر افروخت آن به چون آفتاب
 بزمندان سرای کثیران شاه
 یکی روز کین چرخ چو گان پست
 سکندر که از خسروان گوی برد
 درآمد بطیاره کو بهمن
 علم برکشیدند گردنشان

برون دسر از طاق پیروزه فام
 بر امش دربار گم برکشاد
 برو دوی و بادیه دلنواز
 و گریاره شد مر کبش تیر پی
 بگردنگی گشت چون روزگار
 بشته داد تا واروش نازنین
 چو سایه پس پرده شد شهر بند
 فروخت بر گل زر گس گلاب
 همی بود چون سایه در زیر چاه
 ز شب بازی آورد گوی بیت
 عنان را بچو گان نه خود سپرد
 فرس پیل بالا و شش سلیمین
 پدید آمد از روز محشر نشان

طائوس مشرق خرام
 و گریبار بشته بادیه
 برکت نهاد
 بسر روزی دور و دور
 لعل و ناز
 بشاوی همه بود در روزی
 سوز باز گشتن بسجید کار
 پریمچه ترکی که خاقان چین
 از آنجا که شه را نیامد پسند
 بر افروخت آن به چون آفتاب
 بزمندان سرای کثیران شاه
 یکی روز کین چرخ چو گان پست
 سکندر که از خسروان گوی برد
 درآمد بطیاره کو بهمن
 علم برکشیدند گردنشان

بسی خون گرو کرد در گردش
 جگر سای سیمرغ در تاختن
 غضبناک و خوریر و گستاخ چشم
 طعنا شاه مرغان و طغرل بنام
 کینری سیه چشم و پاکیزه روی
 بتی چون بهشته بر آراسته
 خرامنده ناهیه چو سرو بلند
 برو غنچه کاب زو میچکید
 سیه سر و محتاج بالای او
 رخس بر بفش گل انداخته
 کمر بسته زلف او شک ناب
 سنخگوی شهدی شکر پاره
 بلورین تن و قاقین پشت او

عقاپین چکی عقاب بنگش
شکارش همه گردن ساختن
خدا آفریش زبیداد و خشم
بسلطانی اندر چو طغی تمام
گل اندام و شکر لب و مشکبوی
مرادی بصد آرزو خواسته
سلسل دو گیسو چو مشکین کند
بر آتش بر آب معلق که دید
شکر نبده و شهد مولا
بنقشه نگهبان گل ساخت
که زلفش کمر بسته بر آفتاب
بشهد و شکر بر ستمگاره
بشکل دم قلم انجشت او

[illegible]

خراشده خشکی نقش و دهم سیاه
رونده یکی تخت شانه هشت
سبق برده از آنهوان و شتاب
پس از مرغان سبک خیزتر
پاک روی پیکرش دیو باد
باغیخیش از آسمان کم نبود
چنان رفت و آمد بناورد گاه
فرس رخ افکند در وقت شور
چو دهم از همه سوی مطلق حرام
سندی نگویم سمند روشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر
چو دوران در آمدن تیربال
مقامین پولاد و در خاک او

نگار تر از بار و در صبحگاه
تشنه شدش از پویه بی آگه
گرمی چو آتش نبری چو آب
بدریا درازا مهیان تیرتر
بگردندگی کنیتش و یوزاد
صباه مرد میدان او هم نبود
که و اما ندزو و هم در نیم راه
نخنده خوش پیل را وقت زور
چو اندیشه درین رفتن تمام
سمند روشنی نسکندر کشتی
ز خواب شب فتنه شوریده
شدن چن جنوب آمدن چن شمال
عقابان سیاه به زاننگ او

خورش و دردم بیاد خورش
 باغ گل ایست ۱۳۱۳
 نقد و کست از گنجی
 رفتار و راه و گنجی از ۱۳۱۳
 سینه و دردم بیاد خورش
 آه نشسته نشسته
 ای نشسته نشسته
 رفتار و راه و گنجی از
 کمال و دردم بیاد خورش
 کباب و دردم بیاد خورش
 نشسته نشسته
 میان و دردم بیاد خورش
 هم و دردم بیاد خورش
 و دردم بیاد خورش
 نمی و دردم بیاد خورش
 قاضی و دردم بیاد خورش
 و دردم بیاد خورش
 ملک و دردم بیاد خورش
 بنوب و دردم بیاد خورش
 اول و دردم بیاد خورش
 و دردم بیاد خورش

کمر بسته روم و چینی بهم
در گنج بکشاد خاقان چین
نخست از جواهر در آید کجا
ز بلور تابنده چون آفتاب
ز دیبای چینی بخسروار با
طبقهای کافور بابوی مشک
کمانهای چاچی و چین پرند
رنگ و رسمندان خلی خرام
یکی کاروان جمله شاهین و باز
چهل سال با تخت بر کشوران
غلامان لشکر شکن خیل خیل
چو تزی چینی پیش همان کشید
پس از ساعتی گنج نوباز کرد

چپان

بر آور داز روم و از چین علم
پیر وخت از گنج قارون زمین
ز دراعه و درع گوهر لکار
یکی دست مجلس بهتری چو آب
هم از مشک چینی پر انبار با
ز کافور تر بیشتر عود خشک
اگر انامیه شمشیر با نیز چسند
همه تازه بیکر همه تیز گام
بمرغ و گلنگ افگنی تیز باز
بلند و قوی منغرخت استخوان
کنیزان که در مرده آزدیل
جز این پیشکشها فراوان کشید
از ان خوب تر نسخه ساز کرد

له و زشت اند
چاه کرد یعنی اول آنچه
بکار چکش آید از جنس
چاه بود و از جنس دراعه
و درع آنچه گوهر لکار
بود پس در بیان درع
و درع نیست و چینی تابنده
و درع است و سوغات از چاه
است و زبلور تابنده آید درع
طبعش در جاکیم کی بجای
سند و صدرا درع و درع
و از ان شمشیر و جام
و طاس و دیو و درع
و زنی شمشیر و اسفان و
آبداری و درع و درع
کا فورا و درع و درع
کا فورا و درع و درع
غلو با و درع و درع
زاده و درع و درع
سند و درع و درع
درع و درع و درع
درع و درع و درع
درع و درع و درع
درع و درع و درع

کز آواز شہ چنان گشت پر
 شب و زخافان دران اوری
 کہ شہ زاد ہ پای فردی شگوف
 ملوکانہ مہا نیے سازوش
 کشد شکیش ہای شاہانہ پیش
 کی روز کرد آنچنان خستیار
 بر آراست بزمی چوروشن شبت
 چنان از می و میوہ خوشگوار
 کہ ہنچ آرزوی جمال نمود
 شبت از خورشہای چینی شبت
 ز بہی بختہ علوای
 طراف نہ ز انسان کہ دنیا پر
 جواہر نہ خیدا کہ جوہر شہنا

اگرچه ملک داشت بالا ترش
چو پای و دهر در شهر بار
بالا ترین پایه پسته کند
شاه آن کرد و چینیان از شرف
ز پوشیدنیهای خبدا و روم
نجاتان چین و تنگای نمود
ز بس خسروی آن که در چین نهاد
بچین در ماند از خلاق کس
چو نبود شاه از سرنیکو
چو ابروی شه بود پیوندشان
همیشه بر خط او سر زدند
بایستی آزاد کن گردنم
شکلی که از صرف پالودگی

زمان تا زمان گشت مولی ترش
نباید که بر سر دوزخ و شمار
همان دعوی زیر دست کند
که باران نیسان کند با صد
که بود آن گرامی دران مرز بوم
که در قدرت هیچ شاه نم بود
ز پیشانی چینیان چین کشا
که خری نپوشید یا طلسم
بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
بچشم و سر شاه سوگندشان
دم از مهر شاه سکن دزدند
شرک قح ریز در دهنم
فرو شوید از داسن آلودگی

بله توله اگر چه ملک
داشت بالا ترش آمولا
اینها یعنی غلام است ۱۱
شاه توله در این آموچین کرد
بچه تنگداری تنگداری
سید گشت ۱۱ شاه توله
چو ابروی شه توله ای توله
و پیوندنیان با شاه توله
ایرونی شاه بود و پیوندنیان
سوگند پیوندنیان توله
۱۱ توله دامت ۱۱
همیشه بر خط او سر زدند
بایستی آزاد کن گردنم
شکلی که از صرف پالودگی
نمودن در سر زمان
کس از زمان و زمان
شاه از زمان برادر
و ملج و ملج و ملج
شک از خط و خط
باید چشم شه توله
سر شک از صورت
آه میرت ابیکر
خالص ۱۱
باید که
باید که
باید که

ز بس جاویدهای فرهنگ
بین تا دیگر باره چون تاختم
جهاندار باشاه چین چند روز
زمان تا زمان مهرشان میفرود
بدو گفت وزی دو دارم پیش
که کردم سوگشور خوش باز
جوابش چنان داد خاقان چین
باقبال هر جا که خواهی خرام
کجا سوگش شکست ختم
ز فرهنگ خاقان و بیداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه
که بسته خاقان بفرمان بری
آمین خود زل شه میرساند

بدو بگریزند و از تنگ او
 سخن را کجا سر برافراستیم
 برخشده می بود را می فروز
 هم آراهم این جهان می ستود
 گرم پیش نارد فلک پای پیچ
 ز چین سوی روم آورم ترک
 که ملک تو شد هفت کشورین
 توئی قبله هر جا که سازی مقام
 ز مانندگان بندگی ساختن
 عجب ماندش در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید ماه
 بگوش اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را بیه میرساند

[illegible]

فرشته حوض ز بلور ناب
 گز از نگهبای گلک ویر
 چو آئینه بازش کند بقرار
 همان سبزه کو پر لب حوض ریت
 چو مانی رسیده از بیابان دور
 سو حوض شد شنه و سرفراز
 چو ز کوزه بر حوضه سنگ بست
 بدانت مانده که در راه او
 بر آورد گلکی بآئین و زیب
 نگارنده زان گلک مانی ویر
 در و گرم چو شنه بیش از قیاس
 بدان تا چو شنه در آن حوض آب
 چو در خاک چین این خبر گشتش
 بران راه بستند چون حوض آب
 بر آنجسته موج زان آبگیر
 شکن بر شکن میسر و در کنای
 بسری ان حوض بستند چیت
 ولی داشت از تنگی ناصبور
 سر کوزه بسته بکشا و باز
 سفالی بدان کوزه حالی شکت
 بدان حوضه چینیان چاه او
 رقم زد بران حوض مانی ویر
 سگ مرده بر روی آن آبگیر
 کز نقشه را در دل آید هراس
 سگی مرده بنید نیار و شتاب
 که مانی در آن آب دور باش

سبزه کو در حوض
 آینه زان گلک ویر
 گلک ویر
 عینه از حوضه سبزه
 سبزه کو پر لب حوض
 چو مانی رسیده از بیابان دور
 سو حوض شد شنه و سرفراز
 چو ز کوزه بر حوضه سنگ بست
 بدانت مانده که در راه او
 بر آورد گلکی بآئین و زیب
 نگارنده زان گلک مانی ویر
 در و گرم چو شنه بیش از قیاس
 بدان تا چو شنه در آن حوض آب
 چو در خاک چین این خبر گشتش
 بران راه بستند چون حوض آب
 بر آنجسته موج زان آبگیر
 شکن بر شکن میسر و در کنای
 بسری ان حوض بستند چیت
 ولی داشت از تنگی ناصبور
 سر کوزه بسته بکشا و باز
 سفالی بدان کوزه حالی شکت
 بدان حوضه چینیان چاه او
 رقم زد بران حوض مانی ویر
 سگ مرده بر روی آن آبگیر
 کز نقشه را در دل آید هراس
 سگی مرده بنید نیار و شتاب
 که مانی در آن آب دور باش

100

برایم چینی افتاد زنگ
شگفتی فرماند ازان شب
همان پیکر اول آمد پدید
بصیقل رقم دارد اندوخته
سیانه حجابی بر انداختند
بصیقل همیکر و چینی سرای
با فروش این سونپزیده شد
که هست از بصره دور ایاور
که بر صیقل چین بود چیره

حکایت بریں کی مثال

شہیدم کہ مانی بصورتگرے
از وحشیان چون خبر یافتند

زری سوی چین شد به خمیری
بران راه پشینه شتافتند

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نشیند صورتگران در نهفت
 بکیم مدت از کار پرداختند
 یکی بود پیکر دوار رنگ را
 عجب ماند زان کار نظارگی
 که چون کرده اند این صورت نگار
 میان و پیکر خوشست شاه
 نه شناخت از یکدیگر از نشان
 بسی از نشان و نظر باز جست
 بلی در میان یکے فرق بود
 چو فرزانه دید آن دو تجانه را
 درستی طلب کرد و چند آن یافت
 بفروم و تار و میان تا خند
 چو آمد حجاب میان دو کاخ

[illegible]

در آن خرسیهای با ناز و نوش
سخن میشد از کار کارا گمان
زمین خیر هر کشور از دهر سپید
یکی گفت نیزنگ و افسونگری
یکی گفت بر مردم شور و خجست
یکی گفت کاید گم اتفاق
نمودند هر یک بمقدار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق
سیان دو ابروی طاق بلند
برین گوشه رومی کند و شکار
نه بیند آرایش یکدگر
چو زان کار کردند پیر داخته
به بیند که هر دو پیکر کدام

رسیده بلب موج گوهر فروش
که زیرک ترین کیستند از جهان
بهر کشور از پیشها بھر چسبست
زمیندوستان خیزوار بگری
ز بابل رسد جادویهای سخت
سرو و از خراسان رود از عراق
نموداری از نقش پرکار خویش
که سازند طاقی چو ابروی طاق
جبابی فرو دآورد و نقش بند
بران گوشه چینی نگار و گار
مکر دستان و دعوی آید سیر
حجاب از میان گردد انداخته
نوائین تراید چو گرد و تمام

[illegible]

فرستادن زلے سوشیار
کفایت شد آن نزل و صبح و شام
هان نزد یکدیگر آرام شان
بیکجای نخییر می ساختند
بازادی خود هر آزاده
بن ده که چون جان در خورست
بجوش آرد آن خون افسرده

سپهدار چین هر دم از چین دیار
که در گمشینان شه را تمام
همی بود و دومی و جام شان
چو از می نخییر پرداختند
نخور و ندب یکدیگر باده
بیاساقی آن می که جان پرورست
مگر نو کند عمرش پر مرده را

له و در خوردند
بی یکدیگر آه فاعل خوردند
که بیست و نه است سکندرو
خان است دم و دم
در بیان احوال پسود
نکویان خاد بود و سیف
آزادگان هر دو فکر از بند
خودی و خود داری آزاده
بودند چرا که فانی و مضمونی
در بیان نمود و می تواند که
سکندر بنام می

مناظره رومیان و چینیان در صورتگری

گزیده ترین روزی از روزگار
دو خورشید با یکدیگر هم نشین
سماطین صنفها کشیدند تنگ
از روی جهان گرد بر خاسته

یکی روز خرم تر از نو بهار
بهمان شه بود خاقان چین
ز دهم وزیران از چین و زنگ
بمی مجلس و چهره آراسته

فانل آن بر می داشت
نقد می میست که طریقی
چنان که در آه میست که
بر درگاه گردن بار بیا
و درازی کشیدند خواب
می یاز که در آن می یاز
که در که می یاز در آن
خامه می یاز در آن
نمزد و کس کشیدند جان
مجتبیان با ناست از زن
از جهت از آن می یاز

اکثرک چینی وفادار تھے

مرتبہ عہد کردے چودو

اگر کوہ پولا وشد سکت

نجنبد زیا جوج پولاد و خای

تدریکہ بزوی سرآمد زمان

الح چون پر سرخ را ساز داد

اگر سرب آری ربا یم کلا ۵

۵۳
مرازمیت و زنبور در کشیست

سپیدارچین گفت کای شہر را

پہان زینہارم کہ بودم نخست

جو گشتم پذیرا ہے پیمان تو

ازین جنبش این بود مقصود

انہی نے کہ من پانچین و شنگا

جہان زیرِ صنی قبا وائے

بہ بد عہدی اکنون بر آری غریب

وگر خیال یا جوج شد لشکرت

سکندر چو سکندر بجای

نہج شامینش آیدگان

بکجشک خطی بخون باز واد

وگر پورش آری پذیرم گناہ

چون نور هم نوش و هم نمیش هست

نہ سجدہ ام گرون از زینہار

پسو کند محکم به پیمان درست

نہ بندم کہ جز بفسرمان تو

که خوشبو کنی مجسمه را از عود من

کہ بر چرخ گروان کشیدم سپاہ

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲

که چون ارث ملک فراسیاب
 خبر یافت که مدبدان مرز بوم
 همان نامه شاه بر خوانده بود
 بادشاه پاک و راست
 ششپن چپان ویدر ایش صواب
 بهر مبد و اکا غزو ملک و ساز
 جوابی نویسد سزاوار شاه
 زان قلم دست چاکد بیر
 ششهای پرورده و لغت بیر
 خطابیکه امیدوار سده
 فسونیکه بند و درخنگ را
 زبان بندای چوپیکان تیز
 طراز سزنامه بود از سخت

سرازمین بر آورد چون آفتاب
 و منده چنان آرد بانی زرد
 دران کار حیران فرو مانده بود
 سر رشته کار خود باز جست
 که فرمان شه را نویسد جواب
 نویسد چینی آرد و ساز
 سخن را در و پایه دارد و نگاره
 پراگند شکسیه بر حیر
 که در منظر مردم نایب شمشیر
 عتابیکه در صلح یا سده
 خیری که نرمی و دهنک را
 دری در تواضع دری در تنیر
 بنامی که توانا باشد درست

ملک قزوینی
 فیستاد و سزاوار شاه
 ایام پیر خاندان شان
 باشند باشد و در کمال
 دارد و نگاره پایه
 داشتن که از سبقت
 نمودن در شای سخن
 زان پاکه و اسناد زده
 زان قلم دست چاکد
 آرد و ساز
 سزنامه
 جوابی
 سزاوار شاه
 زان قلم دست چاکد
 ششهای
 خطابیکه
 فسونیکه
 زبان بندای
 طراز سزنامه
 بنامی که
 در تواضع
 در تنیر
 در دست

که آید خریداری از دور دست
 تماشای گنج زطامه کند
 بگو خواجه خانه در خانه نیست
 خطا گفتم ای پی خجسته رقیب
 در باروی کس در بند
 چو مار اسخن نام دریا نهاد
 در خانه بکشای و آبی زن
 زهاکن که آید جویندگان
 که فرو چرخ در نقاب آورم
 بسا کس که آید خریدارن
 مگر نقشی از کلک صورتگری
 سخن بین کرد و چون مانده
 گزانه گنج آراسته

که باکان گوهر شود هم نشست
 به بزم سخن شاد و کامه کند
 و گریهست محتاج بیگانه نیست
 که شد دشمنی با غریبان
 که بر بستن در بودا پسند
 در ما چو دریا باید شاد
 چو نه خیمه در خراسان
 به بینند در شاه گویندگان
 ز گنج بگیلان شتاب آورم
 نیا بر سه سوی دیدارن
 نگاریده بیند بهر دقری
 کجا بود او هم کجا رانده ایم
 جواهر خنجر داوران خواسته

کلمه نور در باروی
 کس در بند باری
 است در میان
 آید از شاه
 ذات خود داشت
 در نقاب آوردن
 در پیان در چرخ
 آید در پی
 گنج بگیلان
 است از گنج
 از بستان
 و گیلان
 که در راه
 است در راه
 الی این
 کلمه نور
 بهاد
 شش
 پناه

نشان چشم در راه این دشمن است
 علامان ترکم که گیرند شست
 اگر خسرو شصت امیران بود
 چو پر دوده و دودن برگدشت
 زیوید آرم چون بگذرم
 ساخم چنان از دها را خورد
 چو تیرم گذر بر دلیسران کند
 گرم زرف دریا بود شمشیر
 بهم بجای پیل را بشکنم
 و گر کوه باشد بجو شانش
 سرین خوردن گوشت گوزن
 چو شاهین و بگری و آید کاک
 شما میایند بے پا و چنگ

اگر آنجا منی گرز با عدد من است
 ز تیری رسد لشکری را شست
 هم آماج این شست گیران بود
 اگر نقش چین بود شد و دودشت
 مبادا ام از ترس آب بے خیر
 که طوفان آتش گیارا خورد
 نشانه ز پهلوی شیران کند
 ز دریا بر آرم شمشیر گرد
 شمشیر پیل تن بلکه پیل اسکنم
 بزنگار آهن بپوشانش
 ندارد بر شیر درنده وزن
 و دها میان را برغان شکار
 مرا از دها در دهن چون نمک

چشم در راه این دشمن است
 علامان ترکم که گیرند شست
 اگر خسرو شصت امیران بود
 چو پر دوده و دودن برگدشت
 زیوید آرم چون بگذرم
 ساخم چنان از دها را خورد
 چو تیرم گذر بر دلیسران کند
 گرم زرف دریا بود شمشیر
 بهم بجای پیل را بشکنم
 و گر کوه باشد بجو شانش
 سرین خوردن گوشت گوزن
 چو شاهین و بگری و آید کاک
 شما میایند بے پا و چنگ

اگر تر سے الٹیج بزان من
و گریچی از امر من ای و ہوش
بجائی میاور کہ این تند شیر
بگردان پی شیر زین بوستان
بلا بر سر خود نرسد و آورند
بین باز شمشیر من و ز جنگ
چگونه زواران شاندم غرور
دگر خسروان را به نیروی نخت
گرایون در آید فریدون من
بہر مرزو بوسے کہ من ختم
کسی کو مرانیک خواہی نمود
چو دادم کسی را پنجو ذرہ نثار
مرا خوبے نہ دریائی ست

ملکہ توبہ گردان
پیشانی است مدہ پیل را یاد
خیر از دین جان میور
چون قیل طایران میور
از ہندوستان میور
آن ہم بر پیل نور
در دم آفتابکشی از اطل
اداکای نوازند در ایام
سابق شاید پیل از ہند
در رمی کہ در سال بکار
عارضی او میور در بکار
ملکہ توبہ گردان
قلمتہ و ناما خراب
کرہ و در رمی بکار
وینا ز خدی بکار
خود از آمدہ وینا
انگاران بر ما خراب
یاد ہندوستان آمدہ
چنین تمل آرد با ہندو
را در خواب دیدہ وینا
کرہ و در زمان قلمتہ
شہ اسلمہ وینا
ستان آہ وینا
ای وینا وینا

پیچان سر از خط فرمان من
یہ بچاندت چرخ گردندہ گوش
بنچیر گوران در آید ولیسر
مدہ پیل را یاد ہندوستان
کہ بر یادستان سر و آورند
چہ دریائیں شد بصحرائی نگ
چہ کردم بجای فریبندہ فول
بسر چون در آوردم از باج تخت
گر قمار گرد و ہمیدون من
ز بیگانہ آن جا ہے پرداختم
ز من هیچ بدخواہی اورا نہ
نگشتم بران گفتہ ز نہار خوار
انگلا مان سپنے دینائی ست

گزید کسی که بفرمان اوست
چه کلاک از سر نامه پر خسته
که این نامه ز اسکندر چیره دست
بفرمان دارای چرخ کبود
چنان اند آن خسرو داد بخش
نه بر تنگ زایران زمین آیدیم
بآن دل که از راه فرمان بر
بشهر شما گر بلند آفتاب
من آن آفتابم که ایک ز راه
سیه تا سپیدی گفتم به تیغ
ز حدش غم چین ساختم
زیا فیکه آفتاب بلند
بهند و تان کاشتم شکسته

بران آفرین کافرین خزان آو
 سخن بر زبان شه انداخته
 بنخاقان که باد اسکندر پرست
 ز باد بر جان خاقان درود
 که ما چون دین بوم رانندیم رخ
 بهمان خاقان چین آمدیم
 کشیم سپاهان را پرستشگری
 ز مشرق کند سوی مغرب نشانی
 ز مغرب بشرق کشیدم سپاه
 بدادم خوابندگان بیداری
 ز مغرب بشرق زانین هستم
 سو جلوه گاهش رساندم سمند
 بکارم بچین پای سپید

[illegible]

بمیدان سرش سواران بود
چو خند و خیال غریب آیدش
فراوان شکایت و اندک سخن
سیاست کند چون بود کیسه
لبش در سخن موج طوفان زند
تدبیر پیران کند کارها
پناه دایره به بگناه و گاه
چو در زین کشد سواران را
هم آوردا و اگر بود زن پیل
بها و اکه اسپش هر دوئی کند
پس و پیش خیر همان چو مار
ملوکان که افسر نشان داشتند
چرا و نیست در لشکرش تیغ زن

بستی به از پیشیاران بود
چو طبیعت کند بوی طیب آیدش
که در راستی راست چنان سرزنش
بنحساید آگه که یا بظن
همه رای با فیلسوفان زند
جوانان برد سوسه پیکار
نیفتد به بد مرد ایزد پناه
بر اسپ افکند پیل بیدار
کم از قطره باشد بد ریای نیل
ز چرم ارچه شیرست خوش کند
چپ راستش زند چون شرار
جهان را بشکر کشان داشتند
زهی لشکر آرای لشکر شکن

و باد دیش دارد و مرد می
 خرد و مند و آهسته و تیر پوش
 بنگ و سکونت بر آرد نفس
 ستم را زیان عدل را سود آرد
 نیار و ز کس جز به نیکی یابد
 ندیدم کس که برود دستبرد
 مگر تیرش از جبهه آرشت
 چو تیشیر گیرد و چون درش
 چو نقد سخن در عیار آورد
 سخن نشود کان نباشد در
 بهر جای که رونق انگیزد کار
 بنخیر کردن ندارد درنگ
 جهان این از دانش و داد است

سر و نیست در صورت آدمی
 بجاوت ننگ و بچاس خموش
 نگو شد تعجیل در خون کس
 خدا را ضعی و خلق خوشنود آرد
 نگر و دبانده کس نیز نشاد
 نه مردانه کوز به پیش نرسد
 که از نوک او خار در خارشت
 چو می برکت آرد و بود گنج بخش
 همه مفر حکمت بکار آورد
 بگیر و پذیرفت ز خوش است
 بجز در شبستان و جز در شکار
 شکیبابو و چون رسد وقت خج
 ملک ملک آده بر زاد او است

له واداد و دیش
 آده و باد دیش
 علی و تیر پوش
 در کشف الحقائق
 و داد آده و باد دیش
 نباشد زنی و باد دیش
 خاک که خاکی شود
 ننگ و سکونت
 چنانست و باد دیش
 مگر تیرش از جبهه
 پیشانی که در تیرش
 عدل ندانست و باد دیش
 از ننگ و باد دیش
 و تیرش از جبهه
 دست آرد و باد دیش
 نشود در وقت و باد دیش
 او را که در تیرش
 بجز در شبستان
 از آن برنگرد و باد دیش
 شکیبابو و باد دیش
 ملک ملک آده و باد دیش

تبدیر آسایش آورد و ده لای
چو خاتون نیما بخت سال زر
جهانی چو بند وز دو دافکنی
ز کوس شهنشہ برآمد خروش
شہ عالم آہنج گیتے نورد
طویلہ زند آخر انگبختند
خبر شد بخاتان کہ صحر او کوہ
ورآمد یکے سیل نہ ایران مین
شائبہ سیلی کہ در کوہ و دشت
تگرش زمین را اثر یاکند
سیاہ از دہانیکہ در سہا چ بوم
حبش داغ بر زمی مان او
بدار ارسانید تا راج را

بجنید تار و زمرغ ز جای
 ز خرگاه طلح بر آورد
 چونما و طلح شد از رو شسته
 بینما و طلح در افتاد و جوش
 در آن خاک یکماه کرد و بخورد
 بسبب آخوران بر علف ریختند
 شد از نعل پولاد پوشان ستوه
 که فی چین گذار و نه خافان چین
 ز طوفان پیشینیه خواهد گذشت
 هلاک ننگان دریا کند
 نیامد چنان تند شیر ز رم
 سیاه پوشی زنگ افغان است
 ز شاهان هند و مستداج را

نہجی

[illegible]

هر آهوی که با دواغ اوزاده بود
 گوزنی که ز روی بر خاک داشت
 جهانجوی میشد چو غنچه شیر
 شکار افگمان در میان چین
 حیرت زین زیر رسم ستور
 بمقراضه تیر هلو شگاف
 ادیم گوزان سرین تا بسر
 کمان شهنش که کین ساخته
 بتقاشی نوک تیر خدنگ
 بنچیر کردن دران صیدگاه
 چو ترک حصاری ز کار او قناده
 ز سودای شب همچو هندوزنی
 شهنشه فرو دآمد از بارگه
 ز نافه کشتی نافش افتاده بود
 بچشمش جهان چشم تریاک داشت
 هنده هنر بر شکار سیر
 بپر داخت از کور و آهوزین
 شده گوز چشم از پی چشم گور
 بسی نافه افکند آهوز ناف
 ز پیکان زر گشته چون کان زار
 گوز نه بهر تیر انداخته
 تھی کرد صحرای چین از رنگ
 یکی روز تا شب بسر و شاه
 عروس جهان در حصار او قناده
 شده جو زنان گرد هر بر زنی
 همان لشکرش نیز کیا رگه

آهوی که با دواغ اوزاده بود
 گوزنی که ز روی بر خاک داشت
 جهانجوی میشد چو غنچه شیر
 شکار افگمان در میان چین
 حیرت زین زیر رسم ستور
 بمقراضه تیر هلو شگاف
 ادیم گوزان سرین تا بسر
 کمان شهنش که کین ساخته
 بتقاشی نوک تیر خدنگ
 بنچیر کردن دران صیدگاه
 چو ترک حصاری ز کار او قناده
 ز سودای شب همچو هندوزنی
 شهنشه فرو دآمد از بارگه
 ز نافه کشتی نافش افتاده بود
 بچشمش جهان چشم تریاک داشت
 هنده هنر بر شکار سیر
 بپر داخت از کور و آهوزین
 شده گوز چشم از پی چشم گور
 بسی نافه افکند آهوز ناف
 ز پیکان زر گشته چون کان زار
 گوز نه بهر تیر انداخته
 تھی کرد صحرای چین از رنگ
 یکی روز تا شب بسر و شاه
 عروس جهان در حصار او قناده
 شده جو زنان گرد هر بر زنی
 همان لشکرش نیز کیا رگه

گزرنده حرف این حسب حال
 که چون شاه فارغ شد از کار کید
 روان کرد لشکر تباراج فور
 پوشه تیغ را بر کشید از نیام
 همه ملک و مالش تباراج داد
 چو افتاده شد خصم در پامی او
 و ز انجا برقتن علم بر فراخت
 سه چیز است کان در سه آرامگاه
 بهندوستان سپ در فارش پل
 جهاندار چون دید کان آب خاک
 ز هندوستان شده بتبت نین
 چو براوج تبت رسید افسرش
 پرسید کاین خنده از بهر چیست

ز پرده چسبنه نماید خیال
 گی رای میگرد و گم رای صید
 ز فیروزیش کردی بجار و دور
 بداندیش را سر در آمد بدم
 سرش را ز شمشیر خود تاج داد
 بدیگر کس داده شد جای او
 که آن خاک بباد پایان خست
 بود هر سه کم عمر و گرد و تباہ
 بچین گریه زنیسان نماید دل
 ز پونیده اسپان بر آرد هلاک
 ز بت درآمد باقصای چین
 بخنده درآمد همه لشکرش
 بجایکه بر خود باید گریست

له قوله چاقاده
 شخصه زه راد از
 افغان ضد هم
 پهل شدن هم
 دلاک دوست
 نه آنگاه از خصم هم
 مراد است چنانکه
 بعضی گمان بر دارند
 اسطوره و تفسیر
 کون خنده آه
 کون از کشت
 خنده و در سینه
 که در بیاینگار
 بود و باید از کشت
 خنده چو است در داد
 از بیجا و ناست بیخ
 که در کینه و کینه
 که در کینه و کینه
 شاه و در وصف
 این ظاهر است
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

ز تاج مرصع زیا قوت و لعل
 ز جام زمره زخوان عقیق
 ز چینی علامان حلقه بگوش
 از ان بیش کار و کسی در ضمیر
 جهان خسرو اسکندر فلیقوس
 بر آسوده کا کحتی تیغ نبرد
 چو انگشت بر صحن پالوده راند
 نقشه در ی ناگفتگر گلی
 گل از غنچه خدید و در غنچه شد
 فرستاد از آموزگار ان کس
 هماندار چون از جهان کایافت
 نوشت آن سخنها که بود شرم او
 که کار آنچنان شد بند و تان

ز تازی سمندان پولاد و نعل
 از وهر یک در جواهر غریق
 ز رومی کثیران ز رنفت پوش
 فرستاد و شد کید منت پذیر
 ز پیوند آن ماه پیکر عروس
 همه مغرور و پالوده مغربود
 ز پالوده انگشتش آلوده ماند
 همتی بر و رفت هر چون بلبل
 سخن بین که در پرده چون گفته
 با صطرخ کرد استواری بسی
 دران جنبش از دولت آزار یافت
 ز پیروزی مرز مشکین سواد
 که باشد مراد دل و دستان

مافی و در جهان
 خسرو اسکندر راه جهان
 ای خسرو جهان و دنیا
 اسکندر بسوی قیلولی
 بلاست پوش و پوش
 بدوزن فرزند بی عقل
 و اتصال و خور بی نیاز
 باشد و بی ترکب هم
 آمده است آب سکه
 قیور و سواد کانی بی
 آه ای اسکندر پادشاه
 جهان از مرتب و در
 کید را یافت و کار دل
 از آرم یافت و کار دل
 کید را یافت و کار دل
 وانی کید را یافت
 از می و نام ای اسکندر
 شد از صحبت آن عویس
 زیرا که بی ادب بود پادشاه
 بخت صاف داشت و در
 گشت بخت پادشاه و در
 سخن پادشاه و در
 زن بخت و در

